(حکایت)

(ابو مسلم خراسانی)

(و گلنار خاتون)

نمره 

طهران در مطبعهٔ خورشید در شهر رجب سنهٔ ۱۳۲۳
بطبع رسید

این کتاب تعلق دارد به وجیهه خانم و [illegible] ممالک والله دروغ نمیگویم



(و به نستعین و علیه توکلت و الیه انیب رب تمم)

(بالخیر و البرکه)

فصل اول بنی امیه و بنی عباس

دولت بنی امیه از دولت خلفای راشدین باین معنی امتیاز دارد که نفوذ و قدرت از خلافت دینی بسلطنت سیاسی دنیائی مبدل گردید

و دولت بنی امیه از دولت بنی عباس باین معنی امتیاز دارد که دولت بنی امیه عربی خالص بود و در تعصب عرب ها بسی سخت بودند و بجز غیر اعرابرا خوار وحقیر میشمردند و از این رو اهل ذمه و جزیه ایشان که سکان اصلی بلاد بودند از خلفای بنی امیه و عمال ایشان بسی سختی میکشیدند حتی آنان که اسلام آورده بودند چه عرب ها با ایشان همچو غلامان رفتار مینمودند و ایشان را (موالی) میخواندند وخودرا بر آنها صاحب احسان میدانستند زیراکه از گمراهی کفرشان رهانیده بودند وهرگاه هم یکی ازنومسلمانان مقام امامت پیشوائی یافتی عربان اورا قابل اقتدا ندانستی واگر احیانا درپشت سراو نماز خواندندی آن را در نزد خدای تواضع شمردندی واز خویش نیز شکسته نفسی دانستندی ! تا بحدی که بعضی از عربان چون جنازه مسلمانی بدیدی پرسیدی که این کیست . اگر میگفتند

ودروسط این ستون ها اطاق وسیع بود که از زمین باغ ارتفاع داشت ودر ها و پنجره هایش بسوی باغ گشوده میشد . و در سقف آن نقشهای رنگین بود که خرافات قدیم عجم را در آن ممثل داشته بودند . از قبیل جنگهای معروف یا حوادث مذهبی (و این اطاق را اطاق ستون) یا اطاق بزرگ مینامیدند . و در پشت آن اطاقهای بزرگ بود که بانیکوترین فرشها از دیباج و ابریشم بطرز عجمی مفروش بود

فصل سیم گلنار خاتون

در شبی از شبهای ماه رجب (١٢٩) که هوا مهتاب بود . دهقان دراین اطاق درمیان ستون‌ها نشسته و آنجا را با قالیچه ها فرش نموده بر زبر قالیچه و ساده های کلابتون دوزی افکنده . و در وسط اطاق شبیه میزی از چوب صندل که باصدفهای الوان خاتم سازی شده نهاده . و بر بالای میز مجسمهٔ کوچکی از طلا بود که صورت سواری عجمی با زره و خود بود . و شمشیری از پهلویش آویخته چشمان سوار و چشمهای اسبش از یاقوت گران قیمت بود .

و در سقف اطاق چراغ بسیاری اویخته چراغی بزرگ در وسط آنها بود . پس در آن شب چراغها را بر افروخته بودند . ولی روشنی مهتاب ایشان را ازچراغ بی نیاز میداشت دهقان در صدر اطاق بر فراز وسادهٔ از حریر نشسته . قبائی ازدیباج سرخ دربرداشت وکلاهی از پوست رنگارنگ بر سر نهاده . بر گرد کلاه عمامهٔ از بافتهٔ کشمیر که رنگش مایل بسفیدی بود پیچیده . و در زیر قبا بطانهٔ از پوست بود چه آن زمان فصل بهار و بخصوص آن شب هوا سرد بود . دهقان خودرا بشدت درون قبا برده چنانکه پوست تا گردن و بیشتر ریشش را فرا گرفته بود . و اورا صورتی بزرگ و چشمی بر آمده و بینی دوشت بود . و موئی قرمز داشت که اندکی سفید گردیده . چون کسی بر او نظر مینمود او را پنجاه ساله می پنداشت . وحال آنکه سال عمرش از شصت بگذشته بود . و بعد از آنکه ساعتی تنها در آنجا بنشست . بناگاه از جای بر خاسته و بجانب

اطاق دختر خود روان گردید . خدمتکاران چون او را بدیدند ، یکه خورده متفرق شدند ، و بجهة احترام او بر پای ایستادند و گلنار پس از صرف شام باطاق خود رفته دایهٔ مخصوص خود را خوانده بود ، تا جامه از تنش بدر کند ، و زر و زیورش بر گیرد ، و پس از انجام این کارها در کنار بستر او نشسته با وی صحبت مینمود تا بخواب اندر شود . و اگرچه هنوز موقع خواب نرسیده بود ، ولی گلنار به بستر اندر شده بود که با این تدبیر با دایهٔ خود خلوت نموده ، راز درون خویش را با او بگوید

و گلنار خاتون را جمالی سخت زیبا بود . و صورتی گرد پر گوشت با قامتی همچون سرو آزاد داشت رنگ بشره اش سفید ولی سرخی در آن سفیدی همی درخشید و مویش سیاه و بسیار بود ، چشمانی سیاه و گیرنده و شیرین داشت ، با آنکه چشم سیاه در اشخاص سفید کمتر باشد ، و غالباً گندم گونان را چشم سیاه است ، و در جلو ذقن او گودی بود که چاه راه مسلمانان بود ، و چون تبسم نمودی دو گودی بر دو جانب دهانش پدید گردیدی . چون دایه از تبدیل لباس او فراغت یافت پیراهنی از حریر نرم برنگ گلی در برش نمود ، و گیسویش را گشوده با شانهٔ عاج شانه نمود و بر روی دوشش فرو ریخت بعد از آن گیسوی او را بیک تار بافت که از خفتن بازش ندارد .

و این دایه زنی باهوش و دانش بود ، در آغاز کنیزکی بود که دهقان در جملهٔ کنیزان سفید از بعضی برده فروشان که از بلاد ترک و خزر غلام و کنیز آورده تجارت نمایند خریده بود . ولی باهوش و زیرکی و خردمندی خویش محل وثوق (دهقانه) که گلنار خاتون باشد گردیده بود تا او را دایهٔ خویش قرار داد . و دایه ها در خانهٔ دهقانها بسی صاحب قدرت بودند ، چه زنان ایشان راز دل خویش با دایه ها گفتندی و در کارهای بزرگ برایشان اعتماد نمودندی . و اگر خود دایه نیز از اهل هوش و زیرکی بود ، زمام تمام قصر را مالک میشد ، و دهقان و دهقانه فرمان بردار او میگردیدند و دایهٔ گلنار خاتون که (ریحانه) نام داشت محل وثوق خاتون خود گردیده محبت او را دریافته بود مخصوص بعد از مردن مادرش که بکلی ریحانه مرکز امیدش بود ، بلکه

خزانهٔ اسرارش شده . چون از تبدیل جامه فارغ شد ، گلنار خاتون بر فراز بستری از پر نرم که روی آن اطلس آسمان گون بود در افتاد ، و در میان پر غرق شده دست چپ خود را بر زبر متکائی کلابتون دوز تکیه داده ، صورت بر روی دست نهاده و لحاف را تا زیر بغل بر روی افکنده دست راست بر روی لحاف بگذاشت و زرینه آلات وجواهر را بجز دست بند از دست بدر کرده ساعد بلورین فربه او نمایان شده سفیدی دست و پنجه در جای خودش . پس بدین صورت تکیه بداد و رویش بجانب ریحانه بود و ریحانه پارچهٔ از بافته کشمیر بر اطراف سر و گردن خویش پیچیده و قبائی دراز در بر نموده در زیر آن شلواری گشاد بطرز لباس عجم در آن ایام پوشیده و چیزی از زر و زیور با خود نداشت

و ریحانه در کنار گلنار خاتون بنشست و خاموشی و گرفتگی که در اثنای تبدیل لباس از او دیده بنظرش غریب آمده بود . چه او را عادت بود که در این ساعت با دایه بمزاح و خنده می پرداخت و چون او را خاموش بدید دایه نیز از روی ادب خاموشی گزید و صبر نمود تا او سر صحبت بر گشاید با اینکه بعضی از اندیشه های ضمیر خاتون خود را میدانست . چون گلنار خاتون تکیه نمود ریحانه را اشارت کرد که در اطاق را ببندد و ریحانه چنان نموده باز گشت و در پهلوی بستر نشسته دست بگیسوی او اندر برد و با موی او بازی همی نمود بعد از آن دست بر سرش کشیده بر صورتش همی نگریست و تبسم نمود گفتی سبب خاموشی او را میپرسید . گلنار با زبان فارسی او را پاسخ داد . اگرچه زبان عرب را همچون اکثر فارسی زبانان آن عصر آموخته بود چه زبان عربی لغت طایفهٔ حکمرانان بود . ولی در میان خودشان بالغت فارسی که زبان پدران قدیمشان بود گفتگو مینمودند . پس بفارسی گفت در باب پدرم چه میگوئی

ریحانه گفت او نیکی ترا همی خواهد . . .

گلنار گفت راست میگوئی ولی او را می بینم که بزناشوئی من بسی مایل است

ریحانه گفت آیا در این باب بر او ملامتی میباشد . کدامین پدر عروسی دختر خود را میل

ندارد . . . و تو از فضل پروردگار در نهایت راحتی و خوش بختی همی باشی و پدرت از بزرگترین دهقانان خراسان است و جز تو فرزندی ندارد و هر کس بخواستکاری تو میاید تو رد مینمائی . آیا اگر با این حال پدرت بر تو خشم گیرد اورا ملامت روا باشد . .
گلنار خاتون آهی کشیده گفتی همی خواهد که خاموش بماند ولی قلبش باوهمراهی نمینماید پس مشغول اصلاح یخهٔ پیراهن گردیده گفت . آیا چنان پنداری که مرا از عروسی و شوی گزیدن بد آید . . . ولی پدر خودرا همی بینم که در شوی دادن من بمصلحت خودش همی نگرد و تو نیز از این معنی آگاهی . .
ریحانه تجاهل نموده گفت . من او را چنانکه گوئی نمی بینم ای خاتون من زیراکه او همی خواهد ترا بابزرگترین امرای عرب در خراسان هم بستر سازد . وبر تو پوشیده نباشد که این امیر دختر از هر کس بخواهد فوراً بدو میدهند چه امروز او حاکم صاحب قدرت است و هر کس نیز بدو نزدیکی جوید صاحب قدرت گردد .
دختر کلام اورا بریده گفت من همین را میگویم . . که پدرم میخواهد مرابه پسر کرمانی دهد که امیر این لشکر میباشد تادر نزد او مقرب گردد و دخلش از مالیات افزون شود و از آن پس این کرمانی هنوز کارش انجام نیافته و امیر فرمان روا نمیباشد ولی در طلب حکومت است و از کجا دانیم که بحکومت رسد . . ریحانه گفت اما ازبابت رسیدنش بحکومت پس من ضامن هستم که برسد چه دانسته ام که قوت لشگرش افزون میباشد . و هم اکنون شهر مرو پای تخت خراسان را محاصره نموده . وبر امیر آن (نصربن سیار) سخت بگرفته بحدی که نصر از مقابلش بگریخت و دور نیست که نصر تسلیم او گردیده در آن صورت کرمانی در خراسان صاحب امر و نهی خواهد گردید . و تو امیرهٔ خراسان خواهی شد . .
گلنار خاتون گفت . همی بینم که یاوه گوئی و بیهوده سرائی . . آیا من پسر کرمانی را شوی گزینم . بامید اینکه روزی پدرش بر امیر خراسان غلبه نماید و در جای او نشیند و از کجا دانیم که از شام خلیفه لشگری نفرستد . وکرمانی را زبون نماید . در آن صورت

حال ما چگونه خواهد بود
ریحانه تبسمی نموده گفت اما از طرف خلیفه شام یقین داشته باش که ابداً حرکتی نخواهد شد زیراکه باطراف خویش از دورها مشغول میباشد . و من از چاکر تو ضحاك شنیدم . که چون خلیفه حالیه مروان بن محمد بخلافت نشست مردمان بر او شوریدند . . حتی خویشان و کسان خودش . و مدتی در بلاد شام مشغول زد و خورد بود و اهل آن بلاد را بازحمت بسیار بفرمان آورد . پس چون بر خراسان مردی مانند کرمانی غالب آید خلیفه درباز گردانیدن آن طمع نماید.
گلنار خاتون گفت ضحاك را بیاد من آوردی واقعاً شخص مضحك سبکروح است وباوصف اینکه عربی است همی بینم که فارسی را نیکو داند . وبا ابلهی وخنده های پی در پی او وسبکروحی بسی نظردوربین وزیرکی دارد که میتوان براو اعتماد نمود . وازغرایب آنستکه او عربی است وبدین صورت بخدمت مادر آمده . . اکنون درکجا است اورابخوان شاید ازصحبتش فایده بریم . . .

فصل چهارم — آیندهٔ ناگهان

ریحانه خواست ازجای برخیزد ناگاه صدای پائی درپشت در اطاق بشنید وفوراً دانست که دهقان ازانجا میگذرد . پس مکث نمود تا او بگذرد ونگریست که او پردرایستاده بعد از آن دررا گشود وبدرون آمد وهمچنانکه گفتیم قبار ابر گرد خود پیچیده بود .
ریحانه باحترام او بجانب در شتافته بیرون شد . اما گلنار برخاسته دربستر بنشست وآثار یکه خوردن ازصورتش هویدا گردید . ولی باثبات قلب خود داری نموده برخاست وباید رخوش آمد گفت . دهقان بنزدیك او آمد ودقنش رابدست اند ر گرفته از روی شفقت و رضاجوئی خاطراو اظهار مهربانی نمود . اما گلنار خاتون که از مقصود اوبی خبر نبود خاموش بماند تا پدرش اورا خطاب نمود . گفت (از چه روی بدین زودی خفتن خواهی گلنار)

کفت خودرا خسته دیدم ودوست داشتم به بستر اندرشوم وخوابم نیز نیاید دهقان کفت بیاتا باطاق بزرك رویم که بسبب منظر باغ وتماشای کل ورياحين نشستن در انجا دراین فصل بهار خاطر رابکشاید بخصوص درروشنی مهتاب

کلنارجزهمراهی پدر چاره ندید وبرخاسته بالاپوشی بزرك ازبافتهٔ کشمیر بردوش بکرفت که تمام جامهایش را فروپوشید وباپدرشانه بشانه براه اندرشد . وکلنار منتظر بود که پدرش با اوصحبتی بدارد که اورا خوش نیاید . چون باطاق رسیده بنشستند دهقان کفت امشب از تو کلنار فرمان برداری ندیدم که پیش از این ندیده بودم آیا چه چیز ترا بر این واداشت

کلنار سر بزیر افکنده کفت من از بهر تو ای آقای من ازانکشتانت مطیع ترم

دهقان کفت اکرچنین است پس چرا چون باتو کفتم که امیر عرب کس بنزد ما فرستاده وترا ازبهر پسرخویش خواستکاری نموده خاموش بماندی وتجاهل نمودی . مکرنمیدانی که دامادی این امیربزرکترین اسباب سعادت وخوش بختی تومیباشد . کلنار کفت کدام امیررا میکوئی پدرجان

کفت امیر کرمانی را میکویم که سردار اعراب یمنی میباشد واکنون شهر مرو را محاصره نموده یا از قراری که شنیده ام بکشوده چه نصربن سیار از انجا بکریخته کلنار کفت من هیچ کاه بجز انچه تو کوئی نکنم . اما از کجا اطمینان داری که این امیر فتح خواهد نمود . مکر تو خود نبودی که نصربن سیار امیر این شهر فرستاده ومرا از تو برای پسرش بخواست و تو پاسخی ندادی باوجود انکه او صاحب حکومت خراسان بود .

دهقان کفت همین مطلب از بهر تو دلیلی واضح است که من در حق تو نهایت مواظبت را دارم ودر آسایش تو همی کوشم . چه خود میدانم که این نصر عنقریب مغلوب کردیده از این بلاد بخواری بیرون خواهدشد زیرا که اصحابش بسی ضعیف وکلیه دولت بنی امیه روی به پستی نهاده وتمامی اهل خراسان بر این دولت کینه دارند که همی بینند عرب را در این دولت بر عجم مقدم میدارند واز عجم بدون حق مالیاتهای سنکین مطالبه همی کنند تا بجدی

که حاملان ایشان از مسلمانان عجم مطالبهٔ جزیه مینمایند وحال انکه در قواعد دین اسلام چنین چیزی نمیباشد . . . .

کلنار کفت من از ظلم وتعدی این دولت بی‌خبر نیستم . ولی باوجود این باز انرا باقوت تر از اشخاصی میدانم که نه دولتی دارند ونه حکومتی همچون پسر کرمانی چه او را حال یکسی ماند که بر دولت یاغی شده باشد مانند خوارج که جمعیت نموده بر دولت یاغی شوند واندکی نکذرد که متفرق وکشته کردند . وآخرین ایشان شیبان بود که دوشینه او را دیدیم مرو را محاصره کرده بود . وکذشته از این با کرمانی از قبایل عرب بجز اهل یمن نمیباشند وما بقی قبایل مضری با نصربن سیار هستند . وشاید مصریان با یمنیان برابر بلکه از ایشان افزون باشند . مکر فراموش کردی طوایف شیعه را که بجههٔ اهل بیت در طلب خلافت برخاستند وبیعت را مخصوص بنی عباس دانند وامام ایشان ابراهیم بن محمد است . آیا خود ما نیزدر جملهٔ عجمان که بادعات عباسیان عهدبستند نبودیم مکرنه بیشترسپاه ایشان از اهل خراسان میباشد

دهقان کفت راست میکوئی ما باشیعه عهد بستیم ولی همی بینم که ایشانرا قول بفعل نمیرسدچه اکنون چند سال میکذرد که مارا بیاری خودشان درنهانی دعوت نموده اند وما نیز مکرر ایشانرا بمال مدد نمودیم . ولی همچنان خود را پوشیده میدارند اما کرمانی هم اکنون سپاهی جمع آورده چیزی نکذرد که بر مرو استیلا یابد وچون مرو را فتح کند امیر خراسان خواهد شد . واز آن پس جاهای دیکر را نیز کشوده بزودی دولتی قوی کردد وبجای دولت بنی امیه بر پای شود . . وشاهد بزرك بر این مطلب انکه دیروز بر حرث بن سریج غلبه نموده او را بکشت وسپاهش را پراکنده ساخت واز آن پس بر مرو غلبه نمود ونصر از مقابل او بکریخت که همچنان میکریزد پس کرمانی اکنون صاحب امر ونهی است . . همچون مرا اطاعت نمائی که سود خواهی بردن چه چون امیر داماد ما باشد ما را قدرتی بزرك خواهدبود وتو امیرهٔ تمام خراسان خواهی شد . . وکذشته از انها من او را بهمسری تو وعده داده ومهر تو را با رسول بفرستاده ✕

کلنار خاموش ماند وسر بزیر افکند وپدرش سکوت او را دلیل رضا دانسته خواست تا ان

را ثابت نماید . صفیری بزد و یکی از غلامان بیامد دهقان گفت (ضحاك عربی را بنزد من بخوان *

فصل پنجم ضحاك

اندکی نگذشت که مردی وارد شد باقامتی بلند و جسمی ضعیف که از بلندی قد پشتش خمیده بود و بی سبب همی خندید گفتی ابله میباشد و عمامه سخت بزرگ بر سرنهاده باصورتی کوچك و چشمانی کود وریزه و موئی تنك منظری مضحك داشت و با هر کس سخن میگفت بخنده میاند . و بر سبیل بیع بحوزه دهقان در آمده بود و او را از بعضی برده فروشان خریده پاس خاطرش بسی داشت چه او عربی بود و عرب در آن ایام مانند غلامان خرید و فروش نمیشد . و دهقانرا از سبکروحی او خوش همی آمد و غالباً اورا خوانده از عرب وجزایشان از وی پرسش مینمود و او از روی اطلاع پاسخ میداد و جدی را با شوخی همی آمیخت . و در آن شب چون دهقان دختر خود را گرفته خاطر بدیدخواست تا دلش بگشاید ولاجرم ضحاك را طلب نمود . و چون داخل شد سلام نموده عمامهٔ خود راحرکتی بداد که برگوشه سرش واقع شد و با بزرگی وکجی عمامه منظری غریب حاصل نمود و با این حال بدون جهة همی خندید و قهقهه زد

گلنار چون او را بدید بخندید زیرا که با او بسی مانوس بود . وچون میگریست که اوجدی را در معرض شوخی همی گوید در خیال بود که او را در مطالب خویش کار فرماید . پس دهقان از او پرسید (ضحاك سلطنت بنی امیه چه وقت در خراسان استوار خواهدشد. ضحاك فوراً پاسخ داد وقتیکه غراب را رنك سفید شود (کنایه از امر محال دهقان به دختر خویش نگریسته تبسم نمودگفتی همی گوید (آیاباتونگفتم) . بعد از آن ملتفت ضحاك گردیده گفت چگونه چنین گوئی که بنی امیه را سلطنت هنوز برقرار وخلیفه ایشان رادرشام سپاه واعوان بسیار است . آیا نمیتواند لشکری بدین ملك فرستاده مرو رااز دست اصحاب کرمانی بگیرد . ضحاك قهقهه بزد و گفت بیچاره نصربن سیار از بس فریاد بزد وازبنی امیه مدد طلبیده ایشان

را از عاقبت این غفلت بیم داد صدایش در گلو بگرفت و کسی پاسخش نداد . وخودشنیدم در این معنی شعری بگفت شاید بگوش خلیفه فرو رود وشعرش این است

اری خلل الرماد و میض نار * و یوشك ان یکون له ضرام
فان النار بالعودین تذکی * و ان الحرب اولها کلام
اقول من التعجب لیت شعری * اایقاظ امیة ام نیام

ترجمه اشعار نصر بن سیار چنین بر آید

در میان خاکستر آتشی نهان بینم * زود باشد این آتش با شتاب در گیرد
اول ازدوچوب آتش درجهان برافروزند * جنك از سخن خیزد عالمی شرر گیرد
هرزمان شگفت آرم کاش می بدانستم * تا بنی امیه چه وقت سرزخواب بر گیرد

بعد از آن گفت (آیا میدانی خلیفه در پاسخ این شعر ها چه گفت

دهقان گفت نی مگر چه پاسخ داد . ضحاك گفت بدو نوشت (کسیکه حاضر است چیزی بیند که غایب نه بیند هر چه خود دانی چنان کن) و او را مددی نفرستاد (واز ان پس خندهٔ طولانی نمود) دهقان بدختر خویش نگریسته بهمان نگاه بدو فهمانید که سخن من استوار آمد و در حقیقت گلنار بدین مطلب معتقد نبود و این ممانعتی که اظهار مینمود بسبب سیاسی یا طمع در سلطنت نمینمود . بلکه او را قلبی بود که یکی را دوست و دیگری را دشمن داشت وا گرزمام اختیار خود را بدست پدر میداد نمیتوانست قلب خود را به پسر کرمانی بسپارد زیرا که بمحبت شخص دیگر مشغول بود و او را سزاوار عشق خویش میدانست و یك نظر در مجلس پدرش بدو نگریسته از آن نگریستن بسی گریسته بود و یارای ان نداشت که با بدو در اینباب گفتگو نماید چه آگاهی نداشت که ان شخص نیز طالب او میباشد و از محبت او در دلش اثری هست یا نه پس خاموش بماند . ودهقان با ضحاك اشاره نموده بیرون رفت وچون با دختر تنها بماند گفت (من فردا رسول کرمانی را با جواب قبول باز میگردانم و توکل بر خدای کن) گلنار پاسخی نداد و پدرش سکوت او را بر حیا حمل نمود و در ضمن سکوت گلنار ذهنش بصدای زنك شتری از دور مشغول گردید چه طبیعت در ان شب مهتاب آرام

بود • و بعد از آن صدای پارس سگ بگوشش رسید وسگ جز از بهر آیندهٔ غریب پارس نماید و گلنار از گفتگوی پدر بصدای زنگ شتر مشغول گردیده گوش فرا داده بود • و پس از لمحهٔ بپدرش ملتفت گردیده گفت (ظاهراً قافلهٔ در مهتاب شب سیر همی کنند • و بعد از آن صدای زنگ بدیشان نزدیک همی شد و پارس سگ شدت مینمود • ودهقان ودخترش خاموش و هر یک بخیالی مشغول بودند و دهقانرا دل گشوده بود که دخترش قبول نموده چه معتقدبود که کار کرمانی بالا خواهد گرفت و بسبب او وی صاحب قدرت و شوکت خواهد شد • و خود آگاه بود که اگر رضایت دختر خود را بدو ندهد مجبور خواهدشدکه بی رضایت بدهد

(فصل ششم ابو مسلم خراسانی)

اندکی نگذشت که بانگ شتران وشیههٔ اسبان و آواز هیا هو از خارج باغ بر آمد وبعضی ازغلامان دویده خبر آوردند که قافله بزرگی بر کنار قریه ایستاده مهمانی همی طلبند دهقان پرسید آیا ایشان بسیار میباشند . و از کجا امده اند

غلام گفت زیاده از صد نفر هستند و اسب و شتر همراه دارند

دهقان گفت گمان ندارم همهٔ ایشان در نزد ما خیال اقامت داشته باشند و با این حال ایشان را فرود آمدن دعوت نمای که بمهمان خانه روند

غلام باز گشت و بعد از اندکی غلام دیگر آمده گفت (بعضی از اهل این قافله ملاقات دهقان را همی خواهند . دهقان گفت ایشان را درون آور

گلنار خاتون بر خاست که باطاق خود رود پدرش او را نگاهداشته گفت بنشین کاری با تو نیست تا بنگریم آینده که باشد ..

و پس از اندکی دو مرد داخل شدند که هر یک خود را بقبای سیاهی فرو پیچیده بودند ولثامی سیاه بر گرد دهان هشته بودند . و از پی ایشان دو مرد بقچه بسته بلندی را بیاوردند و هر یک یک سر آن بسته را بر دوش نهاده بودند . وچون بدانجا رسیدند بسته رابر زمین نهاده ایستادند . امادو شخص نخستین همچون امرای بزرگ بدرون رفته با لغت فرسی دهقانرا

تحیت گفتند . دهقان چون تحیت ایشان بشنید رم نمود چه صدای آشنا بگوشش رسید . بعد از ان یکی از آن دو تن پیش امده بر دهقان سلام نمود و ملتفت دخترش نگردید . و چون بانور چراغ نزدیک شد دهقان بانگ بر آورد (عبدالرحمن) گلنار خاتون چون این نام بشنید قلبش در سینه اختلاج نمود و بر صورت او نظر افکنده بسبب لثام چهره اش را ندید . ولی از کوتاهی قامت و بلندی سینه و کوتاهی پاهای اوبوی خیری شنید . وهمچنان نشسته منتظر بود که لثام از چهره بر گیرد و ان شخص چون مهربانی و ملاطفت دهقانرا بدید لثام از روی بیکسو نموده از زیر آن صورتی گندم گون و زیبا و بشرهٔ صاف و چشمانی سیاه و پیشانی پهن و عارضی پر موی بر آمد وتا گلنار اورا بدید درحال بشناخت که عبدالرحمن بن مسلم) میباشد که بعد از آن او را (ابو مسلم خراسانی نامیدند و ما نیز اکنون بدین نامش همی خوانیم) و گلنار خاتون بمحض دیدن او بی اختیار رنگ از صورتش پرید زیرا که از دیدن او بدون انتظار یکه خورد چه دلش از مهر او آکنده بود

اما دهقان تا او را بشناخت خوش آمد گفته به نشستن خواندش و ابو مسلم نشسته بعد از آن رفیق خودش را به نشستن خواند و با خاطر آرام و صدای پست گفت (بنشین خالد)

دهقان بر رفیق ابو مسلم نگریست که او را نمی شناخت (ابو مسلم گفت این شخص دوست ما خالدبن بر مك میباشد دهقان یکه خورده گفت پسر صاحب نو بهار است خالد پاسخ داد که ایام نوبهار بگذشت و از پرستش آتش خلاص شدیم چه خدای مارا باسلام هدایت فرمود

دهقان گفت راست گفتی ... و بسی خوش آمدید و قدم بر چشم من نهادید بعد از آن صفیری زد و بعضی غلامان بیامدند . دهقان ایشان را امر نمود که از بهر مهمانان طعام حاضر نمایند و مایحتاج قافله را از اذوقه و علوفه بدهند

ابو مسلم با آرامی و وقر گفت خودت را بزحمت میفگن و خادمانت را مشغول منمای کما بچیزی حاجت نداریم و شکر گذار مهمان پذیری تو هستیم

دهقان گفت اکنون از کجا همی آئید . ابو مسلم گفت از حج باز گشته ایم ...

اما در سیمای بشرهٔ او دلالت بود که حقیقت امر را نگفته • دهقان در یافت که مقصودش

پوشیده داشتن است • چه او را عادت بود که همیشه پنهانی بر دهقانان وارد میشد و از ایشان طلب مال و مدد بجهت نصرت شیعه مینمود. ولی از بیم عمال بنی امیه خود را سخت پوشیده میداشت. دهقان خاموش گردید و ابو مسلم گمان او را ملتفت شده گفت • چنان مپندار که ما پوشیدگی همی خواهیم • چه زمان پوشیدگی بگذشت و وقت آن رسیده که دعوت خویش آشکار سازیم... آیا شما بر پیمان ما باقی هستید   دهقان را بخاطر رسید که با کرمانی وصلت نموده و در حقیقت مخالفت پیمان کرده چه او در جمله اشخاصی بود که بر نصرت بنی عباس معاهده نموده ولی متوقع ثبات ایشان نبود چه مکرر شکست شیعه را در یاری اهل بیت دیده بود و با این حال گمان نمود که ابو مسلم را در کلام مبالغه همی باشد و خواست تا مطلب را یقین نماید و با خود خیال نمود که امر کرمانی را از او مخفی دارد تا بنگرد کدام یک غالب آیند پس گفت مقصودت از گذشتن زمان پوشیدگی چه میباشد

ابو مسلم گفت مقصودم آنستکه ما از این پیش بنام ابراهیم امام پنهانی بنزد شما میامدیم و از شما بر بنی امیه یاری همی جستیم تا وقت ظهور برسد و دعوت ما از قول بفعل آید و اکنون شما را مژده همی دهم که امام ما را امر به آشکار ساختن دعوت فرموده

دهقان گفت آیا سپاهی گرد آورده اید. ابو مسلم گفت هنوز سپاهی نداریم چه آغاز اظهار دعوت نکرده ایم. و تو خود نخستین کسی که از عزم ما آگاهی یافتی و امیدوارم چون دعوت خود را آشکار نمائیم بسیاری اشخاص اجابت نمایند زیرا که شیعهٔ ما در خراسان بسیارند و بیشتر دهقانان با ما هستند

دهقان گفت صحیح است. و این ها که در قافله با تو میباشند کیانند

ابو مسلم گفت اینها نقیبان هستند و شمارهٔ ایشان هفتاد تن میباشد که امام از شیعیان خود اختیار نموده تا مردمانرا بمتابعت او و شمشیر زدن در راه او بخوانند و بزودی ایشانرا باطراف خراسان خواهم فرستاد

دهقان گفت چگونه با این جمعیت از راهها گذشتید که عربان بد گمان نشدند چه ایشان در بارهٔ تمامی عجم گمان بد همی برند

فصل هفتم   وصیت امام

ابو مسلم چون این سخن بشنید خواست تا شرحی در وصف حال خودشان با او بگوید و دهقان را در نصرت خود ثابت بدارد زیرا که میدانست چون این دهقان او را نصرت نماید دهقانان دگر نیز بدو اقتدا خواهند نمود پس گفت (تو میدانی ای بزرگ دهقانان که عرب بر ما بنبوت فخر همی کنند زیرا که پیغمبر خدای از ایشان میباشد و ما عجمانرا حقیر و خوار همی شمرند و با ما همچون غلامان رفتار نمایند و اگر بتوانند احدی از ما را باقی نگذارند. با وجود آنکه گروهی که اکنون بر سریر خلافت هستند که بنی امیه نامند از خویشاوندان پیغمبر نمیباشند بلکه از دشمنان سخت خویشاوندان پیغمبرند و بر ایشان ستمها نموده بسیاری از آنهارا بکشتند بخصوص آل علی بن ابی طالب پسرعم پیغمبر را که گرفتار عذابهای شدید نمودند

و بر تو پوشیده نباشد که اهل بیت پیغمبر در اسلام فرقی در میان عرب و عجم ندانند بلکه عجم را بر عرب ترجیح دهند • و از این رو شیعیان ایشان از بلاد عجم میباشند چنانکه خود میدانی • و بعد از آن آل علی ع حقوق خلافت را به آل عباس عموی پیغمبر وا گذاشتند و بزرگ آل عباس اکنون ابراهیم امام میباشد پس شیعه اولاد علی در این بلاد به شیعهٔ آل عباس مبدل گردید • و امام اکنون در قریه حمیمه (که در بلقاء نزدیک شام است اقامت دارد و دعات باطراف همی فرستد و در سال گذشته مرا سفارش فرمود که متولی ریاست این کار گردم و شیعیان خود را باطاعت من امر نمود و مرا بر خراسان و هر مملکتی که بگشایم امیر نمود • و بعضی از نقبا کوچکی مرا خورده گرفتند چه عمر من از بیست کمتر است و ایشان پیرمردان میباشند ولی عاقبت اذعان نمودند • و در سال گذشته روزی که با امام وداع مینمودم بمن وصیتی فرمود که بسی اهمیت دارد و دستور العمل تمام کار های پیش از این و بعد از این من می باشد

دهقان کلام ابی مسلم را می شنید و از شکیبی و خردمندی او با اندکی عمرش مدهوش گردیده

بود کفتی پیری جهان دیده یا پادشاه بزرك سخن همی کوید که هیبت ووقار بی اندازه در چهره اش عیان بود • و چون شنید که وصیت امام را ذکر نمود نیکو کوش فرا داد تا ان وصیت رافهمد • و کلنار خاتون در کوشهٔ از اطاق منزوی کردیده سر تاپا چشم و کوش بود تا به بیند و بشنود • و دیکر از حال او در این مجلس مپرس که کرت دویم دیدار ابو مسلم از بهر او بود و هیچ عضوی از اعضایش نبود که صورت ابو مسلم در آن نقش نبسته بود

اما ابو مسلم از آتشی که در دل این دختر افروخته غافل بود ، و اورا همی بجز قیام نمودن بدین دعوت نبود • و چون وصیت را ذکر کرد دست بجیب خود برده کفت هم اینك وصیت امام را همچنانکه فرا کرفته ام کلمه بکلمه بر شما میخوانم • و کاغذ پیچیده از جیب بدر آورد و ان را بر کشوده چنین خواند و حاضران میشنیدند

(هان ای عبد الرحمن تو یکتن از ما اهل بیت میباشی پس وصیت مرا حفظ نمای و این قبیلهٔ یمنی را کرامی دار و در میان ایشان اقامت جوی که خداوند این امر را جز با ایشان تمام نکند • واین قبیله ربیعه را متهم داشته از ایشان بر حذر باش و از قبایل مصر کناره جوی که دشمن هم میباشند • پس از هرکس بشك اندر شدی فوراً بقتلش رسان و همچنان کسانیکه در کارشان شبهه باشد و تو را در دل خیال اید مهلت مده و اکر بتوانی در تمام خراسان عربی زبان باقی مکذار وهر پسری که قامتش به پنج وجب برسد و مورد تهمت کردد فوراً بکش)

چون ابو مسلم از خواندن نوشته فراغت یافت انرا پیچیده در جیب اندر نهاد و همی بر دهقان می نکریست که از شنیدن ان وصیت و سختی وقوت ان رنك از رویش پریده اعضایش همی لرزید • ولی از کینه امام بر عرب خوشحال بود چه بسی کینه از ان جماعت در دل داشت • و بدامادی پسر کرمانی نیز از روی ترس رضا داده بود ولی با وجود همهٔ اینها هنوز بشیعیان بنی عباس اطمینان کامل نداشت و با وصف این اظهار خوش آمدن از آن وصیت نموده کفت (این وصیتی است که از روی حکمت صادر شده و در اجتماع عجم بر این دعوت همین بس که در این نامه حکم بزبون ساختن و کشتن عرب فرموده و خود پندارم که دهقانی یا شخص دیکری از عجم بر این وصیت آکاه کردد جز انکه از شیعیان بنی عباس شود

ایا چنین نیست خالد • •

و خالد قریب چهل سال از عمرش کذشته و او پسر برمك جد برامکه صاحب نوبهار بوده که اتشکدهٔ از عجم در بلخ بوده • وبرمك مجوسی بود وظن غالب آنستکه بمرد واسلام نیاورد و پس از وی پسرش خالد بجایش نشست • و او در عقل و هوش و شدت از یکه مردان روزکار و از جمله بزرکان عجم بود که اسلام آورده بودند واز شیعه بنی عباس کردیده بود تا از بنی امیه انتقام جویند بلکه مقصودش ریاست و قدرت یافتن خودش بود چه چون دولتی بسبب او بر پای شدی ناچار او از اجزای ان دولت کردیدی • و با وجود اینکه مردی کامل و سالخورده بود بریاست ابو مسلم که جوانی بیست ساله بود رضا داده بود و بسی اشخاص کامل همچون خالد که بدعوت بنی عباس قیام نمودند ابو مسلم را بسرداری وریاست خویش پذیرفته بودند بجهة احترام امر امام ابراهیم • و یکتن از ایشان که سلیمان بن کثیر نام داشت در این باب اعتراض نمود و چون فایده نبخشید سایرین اذعان نمودند • و باهمهٔ اینها ابو مسلم احترام خالد راداشت و قدر او را میدانست و در کارهای خطیر با او مشورت مینمود و لاجرم چون خواست دهقان را ملاقات نماید او را از میان سایر رفقا بمصاحبت خویش بر کزید و چون دهقان با خالد در خصوص وصیت خطاب نمود و رای او را پرسید خالد فوراً پاسخ داد که مرا شبهه نیست که عجم در نصرت عباسیان جان همی دهند چه ایشان بجهة مصلحت خویش همی کوشند • بلکه بر هر یك از اهل عجم واجب است که جان و مال خود را از بهر یاری خاندان پیغمبر نثار کنند چه در یاری ایشان عجم راشأن بالارود دهقان خواست از ابی مسلم تمجیدی نماید تا بدو تقرب جوید و اشاره بشدت تمسك خویش بدعوت او نماید تا عمل وصلت پسر کرمانی را پوشیده دارد • پس کفت در صورتیکه مانند شما دو تن مردان باحزم و رشادت و دانش در میان شیعه باشد اکر ایشان نصرت جویند عجب نباشد خالد کفت رشادت و دانش تنها از بهر قیام بدین عمل بسنده نیست حضرت دهقان دهقان در یافت که مقصود او مال میباشد • و کفت بر هر یك از ما لازم است کمر چه دارد تقدیم نماید همچنانکه تاکنون باوجود مخفی بودن دعوت کوتاهی نکردیم اکنون نیز بخل نورزیم

ابو مسلم بتمام نمودن صحبت خویش باز گشته چنین گفت که (بعد از ان من بخراسان آمدم و همچنانکه خود دانی در نهانی بدین دعوت قیام نمودم وگاهی بخدمت امام رفته مالی که جمع شده تسلیم مینمودم و او امر او را فرا میگرفتم • در امسال مرا امام طلب نمود و من با نقبائی که ذکر کردم برفتم وحکام در انثنای راه بشبهه اندر شده چون از ما میپرسیدند پاسخ میدادیم که بحج همی رویم • و چون بقومس رسیدیم نامهٔ امام بنام من و نام سلیمان ابن کثیر که از بزرگان نقبا میباشد برسید و علم نصرت نیز با نامه بود (و اشاره به بقچه بستهٔ طولانی که بر زمین قصر افتاده بود نمود) و نامه را نیز از جیب بدر آورده و چنین خواند (علم نصرت را از بهر تو فرستادم پس در هرجا که نامهٔ من باتو رسد باز کرد ودعوت مارا آشکار نمای که خدایت یاری نماید

—﴾ فصل هشتم سایه وابر ﴿—

چون ابومسلم به بقچه اشاره نمود چشم دهقان بجانب او متوجه گردید وابومسلم دریافت که دیدن آنرا همی خواهد پس ان دو مردی که اورا آورده بودند بخواند وایشان شقاقه آنرا برگرفتند واز بلندی قد آن دراطاق نگنجید پس یکطرف آنرا داخل نمودند وطرف دیگر همچنان دربیرون بود وآنرا قماشی سیاه لفافه بود اورا بگشودند وازدرون آن رایتی وعلمی سیاه بدر آوردند . وعلم رابرنیزه بلند بسته بودند که چهارده ذرع طول آن بود ورایت را نیز سیزده ذرع بلندی بود . پس ابی مسلم بجهة احترام علم برپای خواست وگفت این علم را سایه نام است ورایت ابر نامیده شود وهر دورا رنگ سیاه میباشد چه رنگ سیاه شعاری است که ابراهیم امام ازبهر شیعهٔ خویش اختیار نموده پس ایشانرا از امروز عمامه ها وقبا ها سیاه باشد ورایت ایشان نیز چنانکه بینی سیاه است

دهقان چون ابو مسلم را ایستاده بدید او نیز بایستاد وخالد نیز برخاست . وگلنار نیز خواست برپای خاسته با ایشان همراهی نماید ولی زانوهایش ازشدت انقلاب احوال ازدیدار ابو مسلم همی لرزید . چه آگاه گردید که او سردار این سپاه است ودیگر اورا همتی نبود

جز آنکه برمکنونات قلب او از جهة خویش آگاهی یابد . وخواست برپای خیزد شاید ابومسلم ملتفت او گردیده بجانب او نگاهی کند واز آن نگاه چیزی فهمیده خاطرش ازجهت او اطمینان یابد . پس بیکی ازستونها تکیه نموده برخاست واندکی پیشتر آمد تا خالد ملتفت او گردیده نگاهی ازروی تعجب ومدهوشی براو نمود . اما ابومسلم خودرا سخت به ندا نستن ونديدن زده بحدی که گویا چیزی نمی بیند

چون ابومسلم ازکلام فارغ شد دهقان گفت (مقصود از اختیار شعار سیاه ازبهر شیعه بنی عباس چه باشد . شاید مراد ایشان سیاه پوشیدن درسوگ شهدای آل علی علیه السلام است که امیر المؤمنین علی وحسین بن علی و جز ایشان از اهل بیت رسول بستم کشته شدند . وگرنه مقصود چیست

ابومسلم بنشست وبا آن دومرد اشاره کرد که بسته علمرا بازبرند وخالد ودهقان نیز بنشسته ولی گلنار همچنان ایستاده بود پس ابومسلم گفت (همانا سیاهی شعار اهل بیت پیمبر باشد چه رسول خدای را رایت سیاه بود وعقاب نام داشت

اما دهقان کار شیعه را دردل توقیر نمود وبرجان خویش ازابومسلم بترسید که اگر ازضمیر او آگاه گردد دربارهٔ او شک نماید وامام اوراوصیت نموده که دربارهٔ هرکس شک نماید فوراً بقتلش رساند پس اظهار شجاعت نموده گفت (اکنون یقین نمودم که شما فتح نموده عجم را کار بالا خواهد گرفت ولی ناچار باید ازسایر دهقانان یاری بطلبید وایشان را در پذیرفتن اسلام برغبت افکنید چه اکثر ایشان برآئین مجوسی باقی میباشند

خالد گفت (اگر دهقانان اسلام آورند ومارا بامرد ومال یاری نمایند درحقیقت یاری خودشان نموده اند چه ایشان دولت عجمی برپای میدارند که شأن عجم را بالا برد دهقان گفت من ضمانت می نمایم که بیشتر دهقانان خراسان اسلام آورند ومال نیز فراوان میباشد پس غلامی را خوانده اورا امر نمود که خزانه دار ویرا بطلبد ابومسلم چون شنید که دهقان خزانه دار را طلب نمود دریافت که همی خواهد برحسب عادت دراین گونه احوال اورا مالی کمک نماید وبایکی ازآن دوشخص که بسته علم را آورده بودند اشارتی نمود وآن شخص مقصود اورا

فهمید ودویده بیرون رفت . وپس از اندکی باز آمد ودو نفر همراهش بودند یکی از ایشان کیسهٔ خالی بزرگی در زیر دامن داشت ودیگری مردی کوتاه وفربه بود وقبای گشادی دربر وعمامهٔ بزرگ برسر داشت واز کوتاهی قامت قبایش بزمین کشیده میشد وازپس او غلامی با دوات وقلم میامد چون باطاق رسیدند در گوشهٔ ایستادند وابومسلم شخص کوتاه قد را مخاطب ساخته گفت ابراهیم پیش بیا وانچه دهقان در نصرت اهل بیت جود نموده تحویل بگیر وخزانه دار دهقان آمده درگوش او سخنی بگفت وبازگشت وپس از لحظهٔ با غلامی بیامد که چند عدد کیسهٔ چرمی بردوش داشت ودر زیر انها از سنگینی فرومانده بود پس انها را در مقابل دهقان بنهاد . وچون ابومسلم خازن خود ابراهیم را امر نمود که مال را تحویل بگیرد پیش آمد وکیسه ها را بشمرد وانها همه سربمهر وبرهر یکی نوشته بود (هزار دینار یوسفی) وشمارهٔ انها به بیست رسید وبا رفیق دیگر وآن غلام اشاره نمود تا پیش آمده کمك نمودند وکیسه هارا درکیسه بزرك اندر بنهادند وخود دوات وقلم بگرفت ولولهٔ از جیب بدر آورده عدد کیسه ها ومالی که درانها میباشد درلوله بنوشت

ودراثنای این کارها ابومسلم سر بزیر افکنده گفتی درکاری مهم فکر همی کند وحال فکرت هیئت اورا افزون ساخته خود او ازاطراف خویش بی خبر بود . وگلنار خاتون از ایستادن خسته گردیده بزیر وسادهٔ نزدیك پدر خویش بنشست وگاهی دزدیده بابومسلم نظر مینمود واو ملتفت وی نبود وگفتی خالد انجمنی را از او دریافته ملتفت شده بود که چه آتشی از ابومسلم درسینهٔ دختر همی کشد . ولی بی میلی این جوان پهلوان رانسبت بزنان میدانست که خیالی بجز مقصود بزرگی که پیش گرفته ندارد پس ازحال دختر تجاهل مینمود

چون خازن از تحویل گرفتن ونوشتن مال فراغت یافت ابومسلم برخاست واجازت بازگشتن طلبید دهقان چون نگریست که ابومسلم مایل باسایش میباشد گفت اگر خیال آسایش وخفتن دارید اینك اطاقی را بجهة آسایش شما مهیا ساخته ایم واشاره بجانبی ازباغ نمود ابومسلم ازجای برخاست وحاضران نیز ازمهابت واحترام او برپای خواستند ابومسلم گفت اکنون ازبهر خفتن همی رویم چه این دو روزه درسفر بسی خسته شدیم . این بگفت وبراه افتاد

ودهقان نیز تا آخر اطاق اورا مشایعت نمود وصفیری زده غلامی بیامد دهقان اورا فرمان داد که چراغ درجلو امیر برگرفته اورا باطاقی که بجهة او مهیا نموده برساند . وچون ایشان رفتند دهقان نیز دختر خود باز گشت که بپهلوی ستون ایستاده وبجز ان دو کسی دراطاق نبود

فصل ۳م دهقان ودهقانه

دهقان از گرفتگی خاطر گلنار ملتفت گردید که درباب زناشوئی خود با پسر کرمانی فکر همی کند . وانچه امشب ازابی مسلم بظهور پیوست که دلالت برضعف امر کرمانی مینمود با او دردفع کرمانی دلیل خواهد آورد . پس درحالی که گلنار بجانب اطاق خود میرفت دهقان دست بر روی شانه اش افکنده با او رهسپار گردید وگفت گمان ندارم این دعات کاری از پیش برند واین بار نیز کار ایشانرا منجر بشکست بینم مانند پیش ازاین

گلنار خاتون مقصود پدر خودرا ازاین گفتگو بعد ازآنچه اول شب درمیان ایشان گذشته بود دریافت پس درحالی که با پدر خود درراه رفتن همراهی میکرد گفت چون معتقد شکست ایشان میباشی پس از چه روی با ایشان عهد همی کنی که بنصرت ایشان قیام نمائی ومال خود را بذل همیکنی

دهقان بخندید وریش خودرا بادست راست گرفته دست چپش همچنان برشانهٔ دختر بود وباطراف خود نگریسته باصدای آهسته گفت . من این کار را فقط بجهة احتیاط میکنم . زیرا که چون ما با ابومسلم جفا اظهار کنیم برجان خویش درخطر خواهیم بود بخصوص بعد از انکه وصیت امام را با او شنیدیم که امر نموده درباره هرکس شك نماید بقتلش رساند . . و با این حال اطمینان کامل بشکست ایشان نداریم اگرچه ازروی اسبابی که با تو گفتم ظن غالب انستکه کرمانی فتح نماید . ودرهرحال ازاظهار صلح وهمراهی مارا زیانی نرسد بلکه امید سود ازآن داریم . وانچه اکنون بدیشان دهیم مالی قابل ذکر نیست چه اگر ایشان ظفر یابند وما بانها باشیم چندین برابر ما فایده خواهد رسید . وبعد از این سخن براه اندر شدند تا باطاق گلنار خاتون نزدیك رسیدند واحدی ازخدمتگذاران درانجا بود چه چون دهقان ودهقانه را

نگریستند که آهسته سخن میگویند همه متفرق گردیدند

چون دهقان را سخن بپایان رسید گلنار خاتون گفت . آری پدرجان توکاری بصواب همیکنی چه با ابو مسلم بمال ونوید نیکوکاری نمائی وبا کرمانی بگلنار بیچاره . این بگفت و گلویش ازغصه گرفته باشتاب باطاق خود اندرشد وبربستر پهلونهاد ، وپدرش از پی اوبیامد وخودرا بنادانی برزده گفت ظاهراً تو بسی خسته میباشی گلنار بخسب وبر خدای تکیه نمای که من دانشمندی وحسن تدبیر ترا همی دانم . واعتقادم آنستکه چون تو درنزد کرمانی ومن با ابومسلم باشیم هردو درامان خواهیم بود ودرهرحال فتح بجانب ما میباشد بخسب ای حبیبهٔ من وآسایش جوی (این بگفت وبیرون رفت چنانکه گفتی اشارهٔ سخن اورا نفهمید اما گلنار چون تنها ماند بخیالات خویش باز گشت ودود لی خودرا تصور نموده نمیدانست پدر خودرا فرمان پذیرد یا قلب خودرا وباین حال اگر بیقین میدانست که دردل ابی مسلم نیزعشقی ازاو میباشد بخشم آوردن پدررا آسان میشمرد . اگرچه امثال او اقدام بر این کار نمینمود ولی ازمحبوب خویش جز بی اعتنائی ندیده بود. پس باخویش بگفتگو اندرشد وانچه دراین مجلس از ابومسلم مشاهده نموده بخاطر گذرانید ودر هیچ یك ازحرکات وسخنان اوراهی بامید واری ندید ولی عشق درمیان نومیدی اودرآمده بزودی که ازمطلوب ظاهر گردید براو آسان مینمود واورا بمشغولی خاطر او بکارهای خویش نسبت داد . وبعد از آن بعقل خویش باز آمده میدید که اورا عذری دراین بی اعتنائی نیست واگردونزد او نیز عشقی ازوی بودی محسوس گردیدی

مدتی دراین خیال وگفتگو باخودگذرانید وخواب ازچشمش بریده از تنهائی بوحشت اندرشد وبیاد دایه افتاده انسی که بااوداشت بخاطر آورد و دوست داشت که دایه بیامد تا حال خویش را بااو شکایت کند واز وی مشورت جوید وهنوز این خیال را نکرده صدای پائی آهسته بگوشش رسید . ودانست که دایه میباشد پس برخاسته دررا بگشود ودایه بدرون آمده دررا بست . گلنار خاتون اورا امر بنشستن نمود وهمیگفت چگونه شد که در این وقت بیامدی که من منتظرت نبودم

دایه گفت دانستم که ترا حال پریشان میباشد پس بیامدم تا ترا تسلی دهم

گلنار خاتون گفت پریشان حالی مرا ازکجادانستی و کهباتو گفت

دایه اورادرآغوش گرفته برسینه چسبانید وگفت توچنان پنداری ای خاتون که من ازمجاری احوال توغفلت دارم وازهم وغمی که ترا عارض همی شود بیخبرم بخصوص بعدازآمدن مهمانان

گلنار خاتون گفت آیاه مانانرا بدیدی وسخنان ایشان بشنیدی

دایه گفت همه چیزرا بدیدم وتمام سخنان را بنهانی ازپشت پرده بشنیدم

گلنار خاتون گفت (آیا ابومسلم رابدیدی

دایه گفت آهسته سخن بگوی خاتون من که این دیوارها گوش دارند . بلی اورا دیدم وترا نیزبدیدم . . واین کله را بالحن مخصوصی گفت

گلنار خاتون شرمنده گردید که خیال خویش را بزودی آشکار ساخت . وازآن پس اطمینان خود را باریحانه بخاطر آورد وگفت (اوراچگونه دیدی ریحانه

دایه گفت اورا جوانی قابل بدیدم . . ولیکن آرام باش وشتاب مکن که شتاب ندامت آرد

گلنار خاتون گفت همی بینم که نهفته های قلب مرا دریافته چیزی برتو پوشیده نمانده دایه گفت چیزی برمن پوشیده نیست . ولی همی بینم که این مسئله محتاج بحکمت وملایمت است

گلنار خاتون دیگرطاقت نیاورد که اندیشهٔ خودرا مخفی دارد پس گفت (چه باید کرد ریحانه کارمرا با رأی خود تدبیر نمای که طاقت من تمام شد . واندکی نگذرد که مرا بجبهه پسر کرمانی عروسی نمایند ومن نه اورا میخواهم ونه دوستش دارم

دایه گفت آیا ابومسلم رادوست داری وبخندید

گلنار خاتون سر بزیر افکنده . زبان حالش میگفت (آری دوستش دارم

ریحانه گفت آیا اونیز ترا دوست دارد . گلنار خاتون چشم بسوی ریحانه بر آورد ودو دانه اشك در گوشهٔ چشمش همی گشت وخواست سخنی بگوید غصه گلویش را گرفته خاموش شد

دایه گفت تو ازاین مطلب آگاه نیستی . ومن نیز آگاهی ندارم . پس چاره بجز جستجو و

پرسش نداریم   کلنار خاتون کفت کدام کس این مطلب را از بهر ما آشکار کند
دایه کفت آیا ضحاك را نمیشناسی   کلنار خاتون کفت آیا کمان داری که او میتواند
خدمتی دراین خصوص بجا نماید   دایه کفت چنان دانم که اکر بخواهد از همه
کس بهتر بتواند وازحال شوخی ومزاح او فریب مخور که او بسی زیرك وبا احتیاط میباشد
وسزاوار اعتماد درکارهای بزرك است   کلنار خاتون کفت که با او در این باب
کفتکو نمای ومن بیم از آن دارم که راز ما را فاش سازد وپدرم بر کار ما آکاهی یافته بلیهٔ دویم
بد تر از نخستین باشد

دایه کفت آسوده ومطمئن باش که من خود کار را با او تدبیر نمایم . . و اکنون محتاج
قدری پول نقد هستیم

کلنار خاتون کفت تو خود میدانی که پول را در نزد من قربی نمیباشد .. خودت از صندوق دارمن
هرچه لازم دانی بکیر . وهر قسم خواهی صرف نمای ونتیجه کوشش خودت را بامن بکوی

دایه کفت لازم است که هم امشب دركار بشتابیم چه اطمینان نداریم که این مهمانان تا فردا
وپس فردا در نزد ما بپایند . .

کلنار خاتون از روی بستر برخاسته بنزد صندوق کوچکی که در کوشهٔ اطاق بود رفته کیسهٔ
ابریشمین از آن بدر آورده بریحانه داده کفت (این پانصد دینار است هر قسم خواهی خرج نمای ودریغ
مکن وچون بمقصود ظفر یافتی من زحمت ترا فراموش نمیکنم

ریحانه کیسه را کرفته برخاست وهمی کفت (آسوده باش وبیرون آمده آهسته کام برمیکرفت
وکلنار خاتون را در انتظار برروی آتش بکذاشت

.

فصل دهم   نسب ابومسلم

هنوز ریحانه از اطاق بیرون نرفته بود که ضحاك را دید همی آید کفتی با او وعده بنهاده وچون اورا
دید یکه خورد ولی خودداری نموده با او اشاره کرد که از پی من بیا وخود باطاقی که
درکوشهٔ قصر از جانب باغ داشت روان کردید . وضحاك نیز درپی او بدرون رفت ودایه دررا

بسته بر ضحاك همی نکریست وهمی خندید
وضحاك درهنکام درآمدن باطاق سرش باستانه درخورده عمامه از سرش بیفتاد ودایه اورا سر
تراشیده بدید وغریب شمرد . وخواست سبب آنرا از او بپرسد ولی ضحاك شتافته عمامه را بر
سر نهاد وپیش آمده کفت (ظاهراً تو مرا دوست داری ریحانه . خدابت برکت دهد . . و
خندهٔ بلند نموده لب زیرین خود را بخایید وباصلاح عمامه مشغول کردیده بعد از آن خندهٔ ابلهانه
نمود وهمی با نوك انکشتان بر دندان خویش بزد

ریحانه از کفتار ورفتار او خندید . بعد از آن در روی او عبوس نمود ولی عبوسی که آمیخته
با تبسم بود وکفت (من ترا بسبب سبکروحی وبلندی همت دوست دارم . . . .
بخصوص اکر در آنچه اینك با تو کویم مرا اطاعت نمائی . . . آیا میتوان رازی
در نزد تو امانت کذاشت

ضحاك بخندید وکفت (در نزد من هر رازی را توان نهادن . ورازها را در دل من چند
طبقه ودرجه میباشد واکر دراین خصوص شبهه داری مرا خبر ده تا هم اکنون بیرون
روم دایه بخندید وکفت (ای مرد تو دست از شوخی برنمیداری . . . کوش بامن دار وآنچه
با تو کویم بجان دهقانه نیکو بفهم . . .

ضحاك خود را جمع نموده بحال جدی درآمد ودرجای خویش مؤدب کردیده کفت (بکوی
که من فرمان بردار تو میباشم

دایه کفت آیا مهمان امشب ما را میشناسی ضحاك کفت کدام یکی را همی کوئی آیا مقصودت
ابومسلم خراسانی میباشد که پدر خود را نمی شناسد یا خالد بن برمك مجوس صاحب نوبهار را
میکوئی یا خازن ابومسلم ابراهیم یهودی

ریحانه از وسعت معرفت وباصطلاح این زمان (کهنه قبالکی) او بخندید واز این سخن که
ابومسلم پدر خود را نمیشناسد تعجب نموده خواست تا تفصیل را از او جویا شود وکفت (از
این کلام که ابومسلم پدرش را نمیداند چه مقصود داشتی ضحاك کفت (اکر از من باور نداری
از خودش بپرس

ریحانه گفت من سخن ترا باور دارم ولی چگونگی آنرا از تو همی پرسم

ضحاك گفت اگر از خودش هم پرسی نسب خودرا نمیداند . اما من باتو میگویم همانا پدر او مردی از عجم بود که بعضی نام اورا مسلم وبعضی عثمان میدانستند) وابومسلم خودمدعی میباشد که نسبش به ابوذر جمهر حکیم معروف عجم میرسد — واین عادت بزرگان ما میباشد که هرکدام را نسب فرومایه باشد وبطبقات نجبا وبزرگان رسد (اگر از عرب باشد نسب خودرا بابوبکر یاعمر یاحضرت حسین ع وامثال ایشان رساند . وهرکه از عجم باشد نسب خویش را بابوذرجمهر حکیم یا اردشیر بابکان یا کسری انوشیروان پیوسته دارد — اما آنچه ما از نسب ابومسلم اطلاع داریم آنستکه پدرش در دهی منزل داشت که (ما خوان) نام دارد و تا شهر مرو سه فرسنگ مسافت است . واین ده باچند ده دیگر از او بود و گاهی چارپایان برای فروش بکوفه میبرد . و از آن پس چنانکه رسم دهقانان این دولت میباشد . مالیات محال فریدن) را برعهده گرفت . و چون موسم پرداختن مالیات شد از ادای آن عاجز آمد . و حاکم اورا گرفته مغلولا بدیوان خراج بکوفه فرستاد . و اورا کنیزکی بود که بسی دوستش داشت واز وی حامله بود . اورا نیز باخود همراه بگرفت . . و دربین راه حیله بکاربرده از پاسبانان بگریخت و راه آذربایجان درپیش گرفت و در محال (قابق) بمردی برخورد که عیسی بن معقل نام داشت کنیز خودرا درنزد او بگذاشت و خود به‌آذربایجان رفته در آنجا بمرد . و چون چندی بگذشت کنیزک رفیق ما ابو مسلم را بزاد ودرخانه عیسی مذکور تربیت یافته خودرا از اولاد او می‌پنداشت و چون بحد رشد رسید بافرزندان عیسی بدرس و کتابت مشغول شد . و این عیسی بابرادرش ادریس نیز از عهده داران مالیات بودند . و بدیشان هم آنچه برپدر ابومسلم رسید برسید و در ادای مالیات تأخیر نمودند . و حاکم اصفهان هردو برادر را گرفته تحت الحفظ بنزد امیرالعراقین (خالدبن عبدالله قسری) فرستاد و او ایشانرا بزندان اندر نمود و عیسی پیش از گرفتاری ابومسلم را از پی کاری فرستاده بود چون از آن کار بازگشت و از ماجری آگاهی یافت بکوفه رفته در زندان بنزد عیسی همی‌رفت و در این اثنا اتفاق افتاد که جماعتی از نقبا ودعات بنی‌عباس

پنهانی بکوفه آمدند و مردمانرا به‌بیعت اهل بیت دعوت مینمودند . و ابو مسلم رادر کوفه دیده از عقل و معرفت و کلام او بشگفت اندر شدند و اورا دعوت نموده وی نیز پذیرفتار گردیده با ایشان بمکه رفت . و در مکه اورا بنزد ابراهیم امام بردند ابراهیم را از او خوش آمده بوی خبر ازاو شنید و او نیز درنزد ابراهیم مانده بخدمت وی قیام نمود . واز آن پس باردیگر دعات باز گشته از ابراهیم کسی راخواستند که بامر خراسان قیام نماید ابراهیم ابومسلم را بدیشان داد وایشان کمی سن اورا براو عیب گرفتند ولی بجائی نرسید و ابراهیم وصیتی که شنیدی باوی بنمود . . پس آیا خودش پدرش را می شناسد

ریحانه این حکایت را غریب شمرد ولی بمقصود خویش باز گشته بضحاك گفت (آمنا وصدقنا) اما اکنون گوش بسخن من فرا دار (و دست یازیده کیسه پولرا بدر آورد و گفت . . این هدیه ایست از خاتونت کلنار خاتون (ضحاك باخنده آنرا گرفت) و من همی خواهم مأموریت سیاسی باتو تکلیف نمائیم

ضحاك کیسه را در جیب خود نهاده گفت هرچه فرمائی بجان منت پذیرم

ریحانه گفت تو میدانی که خاتون ما دهقانه نامزد پسر کرمانی میباشد سردار سپاهی که مرو را محاصره نموده اند ودرهمین زودی پدرش اورا عروسی خواهد نمود . ولی من امشب دیدم که کرمانی را اجل کوتاه میباشد چه ظاهراً این خراسانی براو غلبه خواهد نمود

و خود چنان فهمیدم که بخاتون ما مایل است و گویا درخیال زناشوئی با او باشد اگر چه اظهاری نکرد پس اکنون از تو همی خواهم که این مطلب را باهوش وزیرکی خودت بطرز خوشی بدون اینکه احدی بفهمد تحقیق نموده خبر آنرا بامن باز گوئی . . و ناچار باید امشب این معنی معلوم گردد

ضحاك گفت این کاری سهل باشد . وبرفرض که تحقیق نمودم وخاتون مارا دوست نداشت من چنان کنم که اورا دوست داشته باشد . رأی تو چیست

ریحانه گفت اگر این کار از بهر تو امکان داشته باشد پاداشی بزرگ یابی . . واین معنی رازی عمیق میباشد ضحاك لحظهٔ سر بزیر افکنده آثار وجدی درصورتش هویدا گردید وبعد

از آن بریحانه نکریسته کفت همین دم من از پی آن میروم تو از بهر من بتوفیق دعا کن ریحانه کفت برو خدایت توفیق دهد

ضحاك کفت اندکی مرا مهلت ده تا منظر خودم را در برابر آینهٔ تو اصلاح کنم ودر مقابل آینه ازمس که بر دیوار آویخته بود ایستاده عمامهٔ خویش بکشود وآنرا بوضعی مضحك برسر پیچید وریش وسبلت خودرا تابیده هیئت مخصوصی کرفت وجبه خودرا بدر آورده وازکونه بوشید وکفشها را ازپا کنده برکمربند خویش بزد وبای برهنه براه افتاده همچون ابلهان میخندید ومیرفت

اما ابومسلم با خالد روان کردید وغلامان چراغها پیشا پیش همی بردند وازمیان درختان وکلها وریاحین کذشته باطاقی در پهلوی قلعه رسیدند که باشمع وقندیلها روشن بود وبدرون اندر فتند وغلامان آمده ایشان را بوسرير خوابکاه دلالت کردند وخود باز کشتند جون بدرون رفتند ابومسلم جامه واسلحهٔ خودرا ازتن بدرآورده عزم خفتن داشت وسخنی نمیکفت . وخالد در فکر جمالی که از کلنار خاتون مشاهده نموده ونکاهها ئیکه بابومسلم مینمود وخشکی وبی اعتنائی ابومسلم دربارهٔ او بود وخود متوقع بود که ازابومسلم جیزی درباب او بشنود ولی او کلمهٔ برزبان نیاورد وخالد نیز خاموش مانده جامه واسلحه خویش ازتن دورنمود وسکوت ابومسلم رانیز غریب نمدانست چه میدانست که او دائماً خاموش است بسی کم سخن کوید و بندرت خنده نماید

فصل یازدهم ابراهیم خازن

اما ابراهیم خازن ابی مسلم باکیسه ها باطاقی ازآن قصر که ازاطاق ابومسلم وخالد دور بود درون شد . وجون باطاق درآمد غلامان را کفت کیسه ها را کذاشته باز کردند وابراهیم دراصل یهودی بود که پدرش اسلام آورده نه ازروی رغبت در اسلام بلکه درآئین اسلام راهی ازبهر کسب نکریست . واین ابراهیم بجوانی رسیده درحالیکه از پدر طماع تر بود وهمی ازجائی بجائی رفت تا در نزد نقبا مقرب کردید وجون محاسب ماهری بود ابومسلم اورا

تحویلدار نمود و او نیز اموال را کرفته ضبط مینمود و از انها کسب میکرد ولی کسب او نه از روی اختلاف در شمارهٔ پولها یادزدی از انها بود چه این کار را نتوانستی مکر بندرت . اما کسب او بعوض نمودن پولها بود . زیراکه پول در ان اوقات بر چند نوع بود بعضی را وزن ناقص وبعضی کامل بود برحسب اختلاف صاحبان انها وپولهائی که حجاج در سنه ۷۵ سکه زده ناقص بود . وجون پسر هبیره والی کردید بهتر از سکه های حجاجی بزد وبعد از انکه خالد قسری امارت یافت درنیکوئی سکه سخت کرفت وازآن پس یوسف بن عمر سکه بر زد ودر سخت کیری وخوبی پولها افراط نمود . پس دینار های (هبیریه) و (خالدیه) و(یوسفیه) نیکوترین پولها و سکه های بنی امیه بود و پولهای حجاجی را بد میدانستند ولاجرم ابراهیم خازن جون مالی از دهقانان یا غیر ایشان از یاوران شیعه میکرفت شمارهٔ آنرا در دفتر خویش ثبت مینمود ولی سکه وصنف انها را تعیین نمیکرد . وجون پول هبیریه یاخالدیه یا یوسفیه در انها بود با پولهای بد عوض میکرد و ز این روسودی بسیار میبرد . و صندوق مخصوصی داشت که همیشه پولهای بد در آن پر بود تا در وقت لزوم باپولهای خوب عوض نماید . پس امشب جون تنها بماند در اطاقرا بربست و جراغ را فرو کشته بعوض نمودن پولها مشغول شد وهمی حذرمینمود که صدای پول شنیده نشود

وضحاك این ابراهیم وپدر اورا میشناخت . وجون ریحانه او را بدین کار تکلیف کرد عزم آن نمود که ابراهیم را کار فرماید و باپولش تطمیع نماید چه جان سپاری او را در راه پول میدانست . اما ابراهیم ضحاك را نمیشناخت جز اینکه اورا شخصی یاوه سرا یاشوخ ودیوانه میدانست ضحاك در باغ براه اندر شد وبه آرامی کام بر میکرفت وماه بوسط آسمان رسیده ضحاك بر آن بدقت مینکریست کفتی ستاره ها را همی شمارد یادر صفحه نوشتهٔ نظر نموده آنرا همی خواند تا باطاق ابراهیم نزدیك رسید واو همچنین بای برهنه بود پس بر در اطاق ایستاده اظهار ابلهی نمود و کوش فرا داده صدائی بشنید وجون نیکو کوش بداد صدای برهم خوردن دینارو را شنید . وخالد وابومسلم بخواب اندرشده غلامان وخدمتکذاران نیز بمکانهای خود رفته احدی در باغ نبود وصدائی بجز زنك شتران از خارج قصر شنیده نمیشد ضحاك

بر در اطاق ابراهیم ایستاد تا گمان نمود که او از صنعت خویش فارغ گردیده پس کیسهٔ پولرا بر روی آجر فرش پشت در اطاق افکند واز افتادن آن صدائی بر آمد که بسبب آرامی شب صدائی بلند بود وابراهیم مشغول عوض نمودن پول بود وبسی حذر داشت که صدای حرکت او یا بر هم خوردن دینارها شنیده شود واز شدت حذر بیم آن داشت که نفس اورا صدائی باشد .و همه چیز را ساکت وآرام میدانست چون صدای افتادن کیسهٔ ضحاك را بر روی آجر بشنید از جای جسته یکه خورد وزمانی همچو مجسمه خشك گردیده گوش میداد شاید صدای دیگری بشنود ولی دیگر صدائی نشنید پس بجانب در اطاق آمده آهسته آهسته آنرا بگشود که صدا نکند و سر خود را بیرون کرده باطراف نگریست و ضحاك را در چند قدمی اطاق خود بدید که ایستاده و دستها بر ورك خویش نهاده روی بجانب آسمان نموده براز هاکه بروی ماه همی آیند نظر مینماید ابراهیم در مکانی که صدای پول از آن بر آمده نگریست نمود و کیسهٔ ابریشمین رنگین بدید که در انجا افتاده و خیال کرد که آنرا بر گیرد ترسید که ضحاك بفهمد . و بعد از آن بخاطرش رسید که او ابله میباشد و چیزی نمیفهمد و اگر چیزی میفهمید این کیسه از او بر این صورت بر زمین نمیافتاد پس دو قدم آهسته بر گرفت و کیسه‌را بر داشت خواست باز گردد ناگاه دید آن ابله باصدای بلند قهقه میزند ابراهیم‌را اعضا بلرزه آمد همچون مرغی بر خود بلرزید بحدی که نزدیك بود کیسه از دستش بیفتد ولی خود داری نموده چنان اظهار کرد که از بهر حاجتی از اطاق بدر آمده و بر ضحاك نظر نموده اورا دید که بجانب وی همی آید و همی خرامد و گامهای بلند بر گیرد چنانچه گوئی از روی نهر آب همی گذرد . ابراهیم با او بسخن آمد گفت آیا زمین‌را زرع همی کنی یا ستاره‌های آسمانرا میشماری

ضحاك گفت نه من درپی کیسهٔ پول خود همی گردم که با خود داشتم و گمان دارم در اینجا افتاده و اشاره بماه نمود

ابراهیم بخندید و ابلهی اورا یقین نموده عزم آن کرد که کیسه را مخفی دارد پس گفت محتمل چنین باشد و باطاق خود باز گشته هنوز بر در نرسیده بود که ضحاك بدو رسیده پشت

گردن اورا بگرفت و کشیده باطاقش اندر برد و ابراهیم از کوتاهی قامت و ترسی که داشت اگر ضحاك خواستی او را گرفته از فراز قلعه بزیر افکندن توانستی و اگر خود شجاع نیز بود جز سکوت کاری نمیتوانست چه اگر ضحاك بانك بر میاورد خفتگانرا از خواب بر میانگیخت و شاید ابو مسلم و خالد و جز ایشان نیز انگیخته میشدند و او رسوا میشد . پس باطاق اندر شده کارش بر ضحاك مکشوف گردید زیرا که کیسه ها همچنان گشوده و پولها متفرق بود وعلاوه بر این گناه نفس را کوچك و خوار میسازد وشخص بزرگ‌را غلام مینماید ولی ابراهیم اگر صدای پول نمیشنید دراطاق خودرا در انساعت نمیگشود

و چون کیسه را بر زمین افتاده دید خیال نمود که آنرا بر داشته باز میگردد وچون خودرا در مقابل ضحاك دید که با او باطاق آمد در کار خویش درمانده ولی خاموشی را بهتر دانست واز این پس اظهار شوخی نموده گفت (این کیسهٔ تست که از آسمان پیش من افتاده آنرا بر گیر

(فصل دوازهم طریقه)

ضحاك در اطاق ایستاد و کیسه را باسر انگشتان گرفته بناگاه رها نموده و بر زمین افتاده صدا کرد ابراهیم شتافته آنرا بر گرفت و گفت مگر این کیسهٔ تو نیست

ضحاك گفت من کیسهٔ خود را جز درروشنائی نشناسم ترا بخدای شمعی از بهر من برافروز ابراهیم گفت بیا در روشنی مهتاب بر آن بنگریم . این بگفت ودست اورا بگرفت که بیرونش برد ولی بنگریست که او همچون درخت ریشدار از جای حرکت نمینماید . پس گفت اگر خیال همیکنی که از پولت چیزی کاسته من بر آن میافزایم

ضحاك بر او نگریست و ابراهیم سر فرو داشته گفتی سجده همی کند پس گفت ولیکن من بجز (دینار یوسفی) نمیخواهم . . . ابراهیم چون این کلام بشنید قلبش بطپید چه ضمیرش او را شماتت نمود و تصور کرد که این ابله بر اسرار او مطلع میباشد . و گناهکار همیشه خیالش ترسان است و چنان پندارد که عناصر طبیعت مراقب اعمال او میباشند ولی دو باره

بعقل خویش باز کشت و اطلاع آن دیوانه را بر سر خودش بعید دانسته کفت (بلی من پول یوسفی با تو همی دهم

ضحاك کفت مکر هنوز پولهارا عوض نکردهٔ و خندهٔ بلندی نمود

ابراهیم را محقق کشت که ضحاك بر چیزی از کار او آکاهی یافته و شاید از راه مکر وتزویر نزد او آمده باشد ولی خواست مغلطه نماید و اورا از اطاق بیرون کند که از مکان شبهه دور باشد اما نتوانست پس کفت مرحمت نموده بنشین) و خود چنان می پنداشت که بر ضد قول اورفتار نموده بیرون خواهد رفت . ولی نکریست که فوراً بروزمین نشست دست ابراهیم را کرفت و اورا نیز بنشانید . ابراهیم بنشست و خود نمیدانست چه کند و از این ابله بترس اندر شده اورا اطاعت مینمود تا بنکرد ازوی چه بظهور رسد . و اطاق چندان تاریك نبود چه نور مهتاب از در بدرون اطاق تافته کیسه ها و پولهای متفرق باندك تأملی دیده میشد

پس ضحاك بطرف انها نکریسته کفت (آیا میخواهی ترا در جمع نمودن این پولها یاری کنم . و آیا میل داری که لفظ (یوسفی) را از سر این کیسه ها حك نموده جای آنها (حجاجی) بنویسم چه این کار بهتر از آنستکه خیانتت آشکار کردد

ابراهیم از این آشکار کفتن بدنش بلرزه آمد و کفت (تورا بخدا بامن بکو کیستی و مقصودت چیست چه تو چنانکه اظهار میداری ابله نمیباشی . . پس کیستی

کفت من ضحاکم آیا مرا نمیشناسی . این هم عمامه و این جبه و این کفشهای من است بعد ازآن چه چیز . . ابراهیم کفت مرا بشوخی فریب مده آشکار سخن بکوی وهرچه خواهی ازمن بستان کفت من ضحاك کریاننده میباشم . وامیدوارم توهرکز کریان نباشی که تحویلدار این اردو هستی ابراهیم کفت باتو کفتم که آشکار سخن بکوی و مرا از حقیقت مراد خویش خبر ده که من مطیع و فرمان پذیر تو میباشم

ضحاك کفت حقیقت امر من ترا اهمیتی ندارد چه من کناه ترا همی پوشم . ولی مرا حاجتی میباشد آیاترا بر مباوری ابراهیم از این پرسش خوشحال کردیده وکشایشی در اندوه

خویش احساس نموده کفت (هرچه خواهی بطلب کهمرچه تو کوئی چنان کنم

ضحاك کفت آیا تو در نزد ابو مسلم تقرب و محرمیتی داری

ابراهیم سر بزیر افکنده آثار تشویش در اوظاهر کردیده کفت (ابومسلم کسی نیست که کسی در نزد او محرمیت حاصل نماید . چه مردی سخت و غضبناك میباشد و بر حسب ندرت بخندد یا بعجز اندکی سخن کوید . و همنشینان او از غضبش همی ترسند زیراکه باندك شبهه حکم قتل نماید . و کمان دارم وصیت امامرا که امشب از بهر اقابت دهقان بر خواند شنیده باشی که اورا حکم نموده تا در بارهٔ هر کس شك نماید فوراً اورا بکشد . پس کسی را کهحال بر اینکونه باشد چکونه درنزد او محرم توان کردید . اما باوصف این اکر تورا مقصودی باشد آنچه از دست من برآید در راه آن کوشش مینمایم

ضحاك کفت از روی صواب سخن کفتی . واکر جز این میکفتی ترا متهم داشته در بارهٔ تو شك مینمودم و در اینصورت حق من بود که وصیت امام را در خصوص تو نافذ دارم . . . این بکفت و بخندید بعد از آن کفت پرسش دیکری از تو دارم (آیا در نزد تو مکانی از بهر سر یافت میشود . . ابراهیم کفت جاهی عمیق . . . بیم مکن ضحاك کفت از تو بیم ندارم چه جان تو در قبضهٔ من اندر است واز بهر من بسی سهل است که در دل ابو مسلم شك افکنم . . . و همین یکی کافی است که یك دینار یوسفی از او بطلبم بعد از آن بناکاه از جای بر خواست و دست بکمر بند برده کفشهای خود را بیرون آورد و در پای کرده ایستاد . ابراهیم از کردار او تعجب نموده ترسید جنونش عود نماید و خوش خیالی کرده حال او را در این ساعت با امیر بکوید . پس او نیز با وی بر خاست و اظهار اهتمام نموده کفت برادر جان ترا چه شد . بکو به بینم آن سر چه میباشد

ضحاك خندید کفت فراموش نموده اورا درخانه کذاشتم واکنون میروم تابیاورمش ابراهیم بهمراهی او بخندید ولی از این دیوانه بازی ترسش افزون کردید و خود ندانست او را چکونه راضی سازد پس کفت ترا بخدای دست از شوخی بر دار ومرا خبر ده . . چه جان

من بقبضهٔ تو اندر است ازچه بیم داری ومن همی خواهم حاجت ترا برآوردم

ضحاك براه اندر شد و ابراهیم در دنبالش روان گردید تا از اطاق بیرون آمدند و مقابل روشنی ماه ایستادند بناگاه ضحاك بدو ملتفت گردیده گفت (آیا میدانی که ابو مسلم در سفر زن همراه خود میبرد

ابراهیم گفت مقصودت آنستکه زن خودش را در سفر همراه میبرد . . ابداً بلکه او را در خانه میگذارد و قراول و پاسبان بر او میگمارد . چه در غیرت بسی سخت است بحدی که زنش را ابداً از خانه بیرون شدن نمیگذارد و احدی بجز خودش بقصر او درون نمیشود و قصر او را سوراخها میباشد که مایحتاج زنان او را از سوراخ در میافکنند و خودشنیدم مادیانی که زن او در هنگام عروسی بران سوار شده بود سر ببرید وجثهٔ اورا بازین ولجامش بسوزانید تا دیگری بر آن برنیاید . . . .

ضحاك کلام اورا قطع نموده گفت (همی گوئی زنانش مگر اوچند زن تزویج نموده ابراهیم گفت ابداً هرگز دو زن با هم نگرفته و کلیهٔ از زن خواستن بدش میاید و آمیزش با زنرا دیوانگی همیداند و از سخنان معروف او میباشد که گفته (همانا زن خواستن جنون است و آدمی را بسنده باشد که سالی یك نوبت مجنون گردد) پس کسی را که عقیدت براین گونه باشد چه اهتمامی بزن خواهد داشت ولی اینکه گفتم زنانش مقصودم زنانی بود که در قصر او اندرند از قبیل کنیزکان و جز ایشان که از لوازم امارت و بزرگی میباشد

جون ضحاك سخن اورا بشنید سر بزیر افکنده گفتی عقلش بسر باز آمد . و ابراهیم دریافت که این پرسش را بیهوده نمود و از آرامی او خوشدل گردیده گفت (کار این مرد بسی غریب میباشد . ومن مانند او هرگز نشنیده‌ام وشاید این صفات خود اسباب فیروزمندی او گردد چه‌او ازهمه چیز بریده تا بدین قیام نماید و لاجرم هرگز نمی خندد و مزاح‌نمینماید و بلهو اندر نمیشود

ضحاك گفت اکنون بسر رسیدیم . . همانا من شنیده ام که چون ابو مسلم امشب خاتون

من دهقانه را بدیده مفتون او گردیده و گویا ارادهٔ زنا شوئی با او دارد وچون خاتون من نامزد امیری دیگر میباشد . اگر بدانم ابو مسلم اورا برای خویش همی خواهد مرا قدرت آن میباشد که این عروسی را بر هم زده خاتون خودرا نامزد وی سازم . . واین خود سری در میان من و تو میباشد . آیا فهمیدی ابراهیم گفت مترس برادر جان که من از تو بیشتر حذر دارم . اما اینکه ابو مسلم دهقانه را دیده و دوست داشته امری بعید است چه او هرگز دیده بجانب زنان بر نیاورد زیرا که بسی غیور است و خود قدر غیرت را میداند . اما اگر امر بر عکس است پس امید وارم که با من آشکار بگوئی . .

ضحاك دست بر روی شانهٔ ابراهیم افکنده سرازیر نگاه میکرد تا اورا که قدی کوتاه داشت ببیند و گفت (مقصودت آنستکه خاتون من دهقانه ابو مسلم را دوست دارد وگویا او مایل زنا شوئی با ابو مسلم میباشد . . و خود گرفتم که امر بر اینگونه باشد آیا رأی تو دراین باب چیست

ابراهیم بر عکس رو ببالا نگاه مینمود که اورا با قد درازش ببیند و گفت (این مطلب محتاج براضی کردن ابو مسلم میباشد . و راضی نمودن او کاری آسان نیست بخصوص در این گونه کار که بانو گفتم اززن خواستن بدش همی‌آید

ضحاك گفت پس در این صورت تو امید پذیرفتاری او را نداری . .

ابراهیم گفت نه امید دارم و نه نومیدم ولی کار محتاج بسعی و تدبیر میباشد ابراهیم این بگفت و کمر بند ضحاك را گرفته گفت . . گوش با من دار تو خودت را یاوه مرا همی نمائی وحال آنکه از من باهوش تر میباشی – و مرا خیالی بخاطر رسیده که گمان دارم راه رسیدن بمقصود میباشد . همانا احدی نمیتواند با این سردار در خصوص زنا شوئی سخنی بیاغازد بخصوص در این هنگام . . ولی مرا رأی بر آنستکه از راهی باو در آئیم که خیال اورا متوجه سازیم . بدین سان که باو گوئیم این دهقانه بر گروه شیعه بسی غیرت ورزد و در یاری ایشان جان همی دهد و بسی دوست دارد که ابو مسلم را در تأیید این دعوت خدمت نماید و بر دشمنانش یاری جوید . .

وامثال این وعده ها که فکر او را ملتفت نماید (شاید چون بعد از آن یکبار یا دوبار دهقانه را دیدار نماید و حالتی از او بیند که بر نصرت شبهه دلالت داشته باشد اورا پسند نماید . . مرا رأی بر این است و شاید هم بر خطا باشم این بگفت وشانه خود را حرکت بداد

ضحاك گفت رأیت بصواب است . . . ولی آیا از بهر تو امکان دارد که واسطه باشی تا دهقانهرا باابومسلم ملاقات افتد اگر لازم شود . چه من این سخن از پیش خود همیگویم و شاید خاتون قبول نماید

ابراهیم گفت من بقدر امکان چنان باشم که تو خواهی

ودر اثنای این صحبت بشرهٔ ضحاك صورت جدی گرفت ونزدیك شد حال شوخی از او سلب شود چون سخن ابراهیم بشنید بشوخی باز گشت ودامن جبهٔ خودرا گشوده برگرد ابراهیم درآورد وابراهیم بسبب کوچکی درجبهٔ او مخفی گردید و رم نموده از زیر جبهٔ او بیرون جست و عمامه اش بر زمین افتاد ابراهیم خم گردیده عمامه را برداشت وهمی خندید

ضحاك گفت سوگند باخدای تو مردی لطیف میباشی و اهل تواضع هستی چه تو تحویل دار امیری و زشت کاری نوکرپاوه سرائی چون مرا تحمل همی کند

ابراهیم گفت گمان ندارم تو پاوه سرا باشی برادر جان . . ناچار ترا حکایتی میباشد . . . و اکنون آیا کیسهٔ خودت را نمیبری

ضحاك گفت کیسه از من نیست بلکه از کرهٔ ماه افتاده و تو آنرا برگرفته پس او را حفظ نمای . و هر گاه بوعدهٔ خویش وفا نمائی . از این کیسه ها چندان با تو دهیم که ازپول عوض گردن بی نیاز گردی و از نوکرپاوه سرائی چون من نترسی آیا فهمیدی . . (سلام علیکم) این بگفت وکفشهارا بدست گرفته باشتاب بجانب ریحانه شتافت . ودرآن وقت هوا تغییر نموده روی آسمانرا ابر بگرفت و بادها وزیده با وصف اینکه دراوایل بهار بودند بوی زمستان همی آمد وهوای بهار همچنین باشد که بناگاه تغییر نماید

(فصل سیزدهم بر روی آتش نشسته)

اما گلنار خاتون در اطاق خویش بر زبر خار انتظار و آتش بیقراری نشسته پریشانی و اضطرابش افزون گردید . و منتظر نتیجهٔ مأموریت ریحانه بود . و چون حرکتی یاخش خشی می‌شنید قلبش میطپید . وگاهی خیال میکرد که ازاطاق بیرون رود شاید مشغول گردد یاچیزی از ریحانه و ضحاك بشنود که قلبش قوت گرفته خاطرش اطمینان یابد . و مدتی غرقهٔ دریای خیالات گردید تا از صدای زنگ شتری در خارج قصر متنبه شد و بدان صدا انس یافت که از طرف اردوی حبیبش همی آمد . و بعد صدای زنگ زیادی گرفت و بدین بهانه خواست از اطاق بدر آید ولی درحقیقت از انتظار ملول گردیده بود پس ایستاده گوش فرا داد ودیگر صدائی نشنید ودوباره به بستر باز گشته خاموش ماند وبگوش دادن وانتظار گذرانید در این وقت بر دم در صدای پائی آهسته بشنید گفتی کسی پای برهنه همی آید . وآنرا غریب شمرده وبعد از آن صدای کوبیدن آهستهٔ بر قفل در شنید . پس بر خاسته دررا گشود وقلبش بشدت همی زد . ناگاه ریحانه را بدید و خاطرش ازدیدار او گشوده گردید . ریحانه باشتاب بدرون آمد وپایش بشلوار گشادش همی پیچید وآثار بیم خوردن برصورتش هویدا بود . گلنار خاتون فوراً از او پرسید که چه گذشت ریحانه با دست اشاره نمود که مهلت ده . وهمی نفس بر آورد و باطراف نگریسته گفت (خاتون من اندك مهلت ده و بعد از آن بطرف حیاط گوش فرا داد

گلنار خاتون نیز خاموش گردیده گوش فرا داد وچیزی نشنید ونگاهی از روی پرسش بریحانه نموده . ریحانه با صدای بسی آهسته همچو سرگوشی گفت (من ضحاك را دیده بمأموریت معهود فرستادم . واندکی دراطاق خود مکث نموده بعد بجانب تو آمدم وهمی حذر داشتم که کسی مرا نه بیند . و پیش از آنکه بایوان این اطاق رسم صدای سرفهٔ آقایم دهقانرا در نزدیك خود شنیدم و هراس نموده ترسیدم که مرا دیده باشد . پس اندکی ایستادم و روشنی ماه ضعیف بود چیزی ندیده و نشنیدم من نیز کفش از پای بدر نموده باسرپنجه آهسته بیامدم . و بیم از آن دارم که

که آقایم دهقان در پی من بوده ولی ظاهراً قوهٔ واهمه بر من غالب آمده

کلنار خاتون گفت من نیز چنان دانم که قوهٔ واهمه باشد . چه پدر من تا اینوقت بیدار نماند . و بر فرض که ترا دیده باشد . دیدن او موجب اضطراب نباید بشود . . . .
اکنون از ضحاک و کارش با من بگوی

ریحانه گفتگوی مهمی که در میان او وضحاك شده بود بروی فرو خواند تا گفت (اکنون در انتظار باز آمدن او هستم تا بنگریم چه خواهد شد . وخود شبهه ندارم که اطمینان ما در محل خود بوده چه این عرب باوجود شوخی وابلهی شخص جوانمرد شجاعی میباشد وان ابلهی را ساختگی همی دانم   کلنار خاتون گفت اورا چه واداشته که اظهار ابلهی نماید زیرا که او عربی است و عرب امروز اهل دولت و سلطنت میباشند . اگر این ابلهی طبیعی او نبود باآزادگی وجوانمردی که تو میگوئی در او میباشد هرآینه‌ازرجال بزرك دولت بودی و بخدمت ماحاجت نداشتی . . . ریحانه با سر اشاره نمود که راست میگوئی خاتون من . بعد گفت او در هر حالی که هست من بمحبت و صدق خدمت او اطمینان دارم و بزودی خواهی دید . . . و مرا چاره نیست جز اینکه باطاق خود رفته منتظر او باشم که بدین گونه وعده نهاده ایم   کلنار خاتون گفت نیکوتر آنستکه من نیز باطاق تو آیم وضحاکرا در آنجا بینم چه این کار بهتر ازآنستکه اوباطاق من آید و عاقبتش سالم تر میباشد

ریحانه مقصود او را فهمیده اشاره نمود که نیکو باشد و ایستاده منتظر امر او بود .

کلنار خاتون از بستر بر خاست (و پتوئی) از خز سرخ که بطانه پوست داشت و بر روی لحاف افکنده بود بر داشته بدوش افکند وسر تا پای او را بپوشید وشالی کشمیری که حاشیهٔ ابریشمین داشت بوسر پیچیده بجز صورت جای دیگرش عیان نبود . پس دایه درجلوش افتاده بجانب اطاق دایه روان شدند و هنوز از ایوان نگذشته صدای وزیدن باد بشنیدند و بوی زمستان بمشامشان رسید . کلنار خاتون را این هوا خوش افتاد ولی خود سبب انرا نمیدانست و خواست باریحانه سخنی بگوید باز خود را نگاه داشت تا باطاق او رسیدند و

بدرون رفته ریحانه در اطاقرا بر بست وشتافته صندلی بیاورد و خاتون خودرا بر زبر او نشانید و کلنار خاتون را روی بجانب چراغ بود . و شعلهٔ چراغ از بقیهٔ بادها که از در بدرون میامد همی رقصید . وچون بنشست شالرا از سر برگرفت وصورتش اززیر آن بدر آمد که گرمی رونق و جمال او را افزوده بود . وریحانه در این حالت در روی او تأمل نمود و تبسمی از روی مدهوشی بجمال اوکرده بی‌اختیار سرش را ببوسید . و بعد از آن در مقابلش زانو زده بعضی موهای، گیسویش را که در زیر شال ژولیده بود اصلاح نموده همی گفت (منزه است خدای چگونه این خراسانی شیفتهٔ این‌جمال نگردیده که در تمام خراسان و ماوراءالنهر مانندش نباشد   کلنار خاتون آهی کشید لحظهٔ خاموش بماند . و از آن پس چون وزیدن باد را بدید چیزیکه بخاطرش رسیده بود با دایه گفتن خواست و گفت (دایه جان اکنون که میامدیم اطمینان و آسایشی در خود احساس نمودم که سبب آنرا نمیدانم . . . .

دایه تبسمی نمود گفت (خداوند همه روزهای ترا به خوش بختی وخوش وقتی سپری نماید . بعد از آن بر خاست وهمی گفت (من نیز چنین اطمینانی در خود احساس کردم و گویا سبب هر دو یکی باشد و آن وزیدن باد است که دلالت بر فرود آمدن باران دارد . و بسیار باشد که مرا خاطر گرفته و اندوهگین باشد . و چون باران آید خاطرم گشاده گردد و اندوه هم بر طرف شود . . بعد از آن لحظه در مقابل آهسته بدون خیال ومقصودی ایستاد وبناگاه بجانب خاتون خود برگشته گفت (ولی گشادگی خاطر ما بسبب این‌بادها جههٔ دیگری هم‌داردآیا بگویم

کلنار خاتون گفت باز گوی   دایه خندید و گفت زیرا که بادباران آورد و چون باران شدت نماید گل و لای زیاد شود و راهها بسته گردد و مهمانان ما را رفتن یکروز یا چند روز تأخیر افتد . . . و باقی مطلبرا خودت میدانی

کلنار خاتون بعد از اینکه مدتی گرفته خاطر و پریشان بود تبسم نموده خواست سخنی بگوید ناگاه صدای خندهٔ شنید که قهقههٔ آن صدای وزیدن بادرا پنهان کرده بود . و دانست

که او ضحاك میباشد . ولی متوقع نبود که ضحاك باقال و قبل باز آید چه ایشان در حالی بودند که محتاج بوشیده کی بود . پس بریحانه نکریسته اورا نیز مانند خویش حیران بدید وهمی کفت (راست کفتی ای خاتون من حقیقة او بدون ساختکی ابله میباشد

وبعد از این خنده مکث نموده منتظر در آمدن او کردیدند ناکاه شنیدند که با صدای بلند همی کوید (راست فرمودی آقای من هوا تغییر کرده واندکی نکذرد که باران فرو ریزد وباران بهار بناکاه‌آید . . . ومن نیز درهمچه شبی خفتن نتوانم وبخندید . چون ریحانه وکلنار خاتون سخن اورا شنیدند دانستند که دهقان هنوز بیدار میباشد . وریحانه بیم نمود که ازخیال ایشان آکاه کردد لاجرم پیش رفته جلو روشنی چراغرا فرو بوشیده قسمی که نور آن ازشکاف در وبنجره بیرون نمیتابید . وچون این کار را کرد صدای خندهٔ بلند تر شنیدند ویکی همی کفت (آیا باآقا نکفتم که این روشنی ازبرق میباشد . چه در این قصر بجز من وآقایم کسی بیدار نیست واکر آقای من دهقان بیدار باشد . بیدار بودن تمام اهل قصر شکفت نیست . اما من بعد از آنکه آقایم ببستر اندر شود ببستر خویش رفته می‌خسبم واکر هم بفرماید بقیهٔ شب را بجولسی او مشغول باشم

کلنار خاتون را از شنیدن این سخن قلب طپیده چه ملتفت کردید که بدرش درباب ریحانه بد کمان شده ودرجستجوی سبب روشنی که از اطاق او تافته برآمده . وتدبیر ضحاك را در برطرف نمودن شبهه نیکو شمرد . وبااین حال هردو خاموش مانده حرکتی نمیکردند واز شدت احتیاط ازنفس کشیدن حذر مینمودند . وچون مدتی کذشت ودیکر صدائی نشنیدند یقین نمودند که دهقان ببستر خویش رفته واندکی نکذرد که ضحاك بنزد ایشان آید . وکلنار خاتون بفکر مشغول کردید که آیا از ضحاك چه بشنود وکارش بکجا رسیده باشد آیا خبرخوش وقبول بازآورد یایأس ونکول . وخود متوقع نبود که ازآمدن ضحاك ملتفت کردد یاصدای پای او را بشنود چه شدت وزیدن باد نمیکذاشت صدائی شنیده شود ودرختان را همی حرکت داده رعد نیزهمی‌خروشید

فصل چهاردهم رسانیدن رسالت

ریحانه وکلنار خاتون لحظهٔ چنان خاموش بماندند که کفتی مرغ برفراز سر ایشان میباشد تا آنکه آهسته صدای کوبیدن در اطاق بشنیدند و ریحانه شتافته در را بکشود وضحاك باعجله درون آمد وهنوز جبه اش واژکونه وعمامه اش شولیده و کفشها در کمرش بود وموی ریش وشبیلش تابیده وبراق شده هیئت غریبی حاصل کرده بود . چون کلنار خاتون را در آنجا بدید رم کرده بحال ادب ایستاد ومشغول اصلاح عمامه و صاف کردن موی ریش خود کردید وهمی بدون جهة خندید بعد از آن کفشها را ازکمر برکرفته در درکاه اطاق بنهاد وخود بحال ادب ایستاده کفتی ازشدت درازی قد عفریتی کردن کش میباشد

کلنار خاتون ازمنظر او وحرکاتش تبسم نموده ضحاك کفت (مرا معذور دار بر این منظر ای خاتون من چه نمیدانستم تو در این جا میباشی و تقصیر از این ملعونه است . . . . و بایك دست اشاره به ریحانه نموده بادست دیکر اشاره بعمامه خویش کرد . . . .

کلنار خاتون نتوانست ازخنده خود داری نماید چه ضحاك بااسلوب غریبی خود را ازخشم دایه رها ساخت . اما ریحانه با او مغلطه نموده کفت (همانا خاتون ما دهقانه از همت و زرنکی تو بسی خوشنود میباشد . ضحاك کلام او را باصدای آهسته قطع نمود و کفت تو بالطبع فضول میباشی چه داماد دخلی بتو ندارد . ریحانه کفت شوخی را بکذار و ما را خبرده ناچه کردی وکمانم آنستکه تارا بخاتون خود دهقانه سوکند دهم بجدی سخن نکوئی پس ترا بسر وجان کلنار خاتون جدی سخن بکوی

ضحاك چون این سخن بشنید بحال ادب ایستاد و کلنار خاتون اشاره نمود که بنشین ضحاك بنشست وریحانه کفت قصه را برما فرو خوان تاچه کذشت

ضحاك شروع نمود ماجری را شرح دادن از ساعتی که از اطاق بیرون رفته تادیدن ابراهیم تحویل دار که چکونه باتدبیر اورا از اطاق بدر آورد ودر میان ایشان چه کذشت تابدانجا که باهم اتفاق نموده قرار داده بودند رسید . ولی انچه ابراهیم باو خبر داده بود که

ابومسلم زنان را بد دارد باز نگفت چه میدانست که کلنار خاتون را ازاین خبرخوش نیاید وبنومیدی در افتد و ضحاك همی خواست او امید وار رسیدن بمقصود باشد اما این مطلب را باز گفت که احدی از خواص ابو مسلم را یارای آن نیست تا درخصوص زن آشوئی با او گفتگو نمایند وهرگاه خود دهقانه او را ملاقات نماید وبا او صحبت بدارد بلا شك او را دوست میدارد وآرزوی دست آوردن او می نماید بخصوص اگر بر دعوئی که ابو مسلم بدان قیام نموده اظهار غیرت کند . کلنار خاتون گردن کشیده بود تا این حکایت را نیکو بشنود وچون ضحاك را سخن بپایان آمد خاطرش گرفته گردید چه امید آن داشت که چیزی از حال دل ابو مسلم باز داند که با او بر چگونه است . پس خاموش گردیده آثار گرفتگی درچهره اش عیان گردید . وریحانه سبب آن را درك نموده خواست تا امید وارش سازد پس روی با ضحاك نموده گفت خدایت برکت دهد که اسلوبی لطیف چیده وکاری که غیرآن امکان ندارد انجام بدادی

ضحاك گفت همانا من تملق را دوست ندارم ریحانه . چه کاری نکرده‌ام ولیکن راه را ازبهر کار هموار نموده ام . و هرگاه خاتون اجازت دهد رأی خود را در حضرت او عرضه دارم تا چه بایدش کردن

کلنار خاتون گفت بگوی ضحاك . گفت رأی من برآنستکه نخست تدبیری براندیشم تاتو با ابو مسلم ملاقات نموده باهم صحبت بدارید

کلنار خاتون را رخساره از حیا ارغوانی گردید چه خود را با ابومسلم درخلوت تصورنمود وتا بدین حد رسیده باهیچ مردی بجز پدرخودش وخدمت گذاران قصرش سخن نگفته وبعد از آن بخاطر آورد که ملاقات با ابومسلم از بهر او میسر نگردد مگر بفروتنی وشکسته نفسی وفرود آمدن از تخت عزت وکبریائی خود . و از آن پس چون با ابو مسلم بنهانی ملاقات کند با ارادهٔ پدر خویش مخالفت ورزیده گذشته از اینکه چون پدرش از این معنی آگاهی یابد نا چار بر او خشم گیرد . وچون این تصور را نمود عزت نفس بر او غالب آمد واز آن خیال بازگشت وسر خود را حرکت داده زبان حالش میگفت (این کار را

نخواهم کرد

ضحاك فکر اورا فهمیده ابروان بالا برد ولب زیرین برگردانید گفتی همی گوید (رأی رأی تست) بعد ازآن گفت من این معنی‌را انکار ندارم ای خاتون که ملاقات تو با ابومسلم موجب شکسته نفسی همی‌گردد و . . . . . . ریحانه بیم نمود که اصل ونسب ابومسلم را بازگوید پس درمیان سخن او درآمده گفت (من در این کار شکسته نفسی و فروتنی نمی نگرم . چه هرگاه خاتون من بنزد اورود وبا اوصحبت بدارد با بزرگترین مردان خراسان صحبت داشته که اکنون سردار شیعیان میباشد وبا وجود جوانی سرکردگان سالخورده و امرای بزرگ بزیر حکمش اندرند . وهمینقدر اورا بسنده باشد که وی را امام ازبهر این منصب بزرگ اختیار نموده . و چون برچهرهٔ او وهیبتی که او را است نظر نمائی یقین کنی که او را آیندهٔ شگرفی خواهد بود . . .

کلنار خاتون که این توصیف را بشنید شور عشقش بجوش آمده هر دشواری را در راه او آسان شمرد ولی همچنان خاموش بود . وضحاك فهمید که مقصود ریحانه از قطع نمودن کلام او آن بود که اصل ونژاد ابومسلم را درحضرت کلنار خاتون باز نگوید و گفت (همانا من بزرگی شأن ومنزلت این جوان دلاور را منکر نمیباشم ولی مقصودم ازشکسته نفسی این بود که چون خاتون من دوشیزه میباشد رفتنش بنزد اوموجب اظهارفروتنی خواهد گردید . . مگر درصورتیکه خاتون عاشق باشد . . . . وآب دهان خود را فرو برده) این مسئلهٔ دیگریست که خاتون خود نیکوترداند . ضحاك این بگفت وبخندید وسر بزیر افکنده چشمان بجانب کلنار خاتون برآورده بود اما کلنار خاتون آثار اهتمام درچشمانش ظاهرگردید وخاموش مانده خود را بدر افکندن گیسوان برپشت سرخویش مشغول ساخت . و از آن پس گوشواره را درگوش خود اصلاح نمود همچنان سربزیر افکنده داشت . و ریحانه وضحاك هردو ملتفت گردیدند که درخصوص این اجتماع وملاقات بتردید اندر است . والحاصل همه خاموش ماندند گفتی بصدای غرش رعد گوش فرا داده بودند و اگر گوش را نیکو میگشودند صدای درای شتران را ازدورمی شنیدند ولی صدای ریختن باران ووزیدن بادها

آواز زنك شتران‌را ازمیان برده بودند

وعاقبت ریحانه سر صحبت را کشوده کفت (در کار بامداوا و آرام نکران باش چه مهمانان بسبب باران چند روز درنزد ما همی مانند

باز کلنار خاتون خاموش بود وسر بزیر افکنده . ضحاك دریافت که هنوز امر ملاقات ابومسلم بنظرش بزرك همی آید پس کفت (اکر خاتون من اجازت دهد سر ضمیر او را بکویم کلنار خاتون کفت باز کوی . ضحاك کفت ظاهراً امر این ملاقات را بزرك همی شماری و ترا ملامتی نباشد چه ما عزت نفس وکبریائی ترا شناخته داریم ولی مرا دراین باب چیزی بخاطر همی رسد آیا بکویم . کلنار خاتون باسر اشاره کرد که آری

ضحاك کفت ابومسلم همچنان که برتو نیز مخفی نیست تمامی قوای و اندیشهٔ خود را در امر این دعوت مصروف داشته پس مرا رأی بر این است که چون ملاقات روی در روی بر خاتون کران همی باشد با نامه و پیغام انبازی خود را در قیام بدین دعوت با او اظهار دارد . و خود این مطلب آغاز علاقه و پیوستکی او باوی خواهد کردید تابنکریم چه پیش آید

آثار انبساط وکشادکی خاطر درچهرهٔ کلنار خاتون عیان کردید و این انبساط خاطر از بهر ضحاك جوابی کافی بود . پس ریحانه کوشهٔ صحبت را کرفته کفت (رأیت بصواب همی باشد ضحاك برکت یابی . وتتمهٔ رأی خود را واضح بکوی . . .

ضحاك کفت رأی من همین بود واین نیز واضح است ومحتاج شرح وتفسیر نمیباشد . . . وحاصل کلام آنکه خاتون کس بنزد ابومسلم فرستاده اظهار دارد که من نیز بر دعوت تو ومایل بنصرت تو می باشم و در تمامی کارهای تو شرکت دارم تابنکریم از او چه پاسخ آید . . .

ریحانه کفت کویا مقصودت آنست که خاتون مالی بنزد ابومسلم فرستد

ضحاك کفت مال یا غیر مال هرآنچه خود بخواهد

کلنار خاتون سخن ایشان را قطع نموده کفت فهمیدم . . . ولیکن . . . و نکاهی

بروی ریحانه نموده رأی او را در خصوص مطلب دیکر همی پرسد و آن مطلب را آشکار در حضور ضحاك کفتن نمی خواهد . ریحانه چیزی از آنچه در خاطر او بود دریافته پس برخاست و کفت . چنان دانم که خاتون من از بی خوابی خسته میباشد

ضحاك مراد او را فهمیده از جای برخاست و دست بر سینه نهاده سری بتعظیم فرود آورد و دست بر سینه نهاده از خاتون خود اجازهٔ رفتن خواسته کفت (من رهین فرمان تو میباشم که هرآنچه کوئی باجرا رسانم وراه رضای تو همی جویم اکرچه بردم شمشیرها باشد این بکفت وبیرون رفت

فصل پانزدهم — هدیه

کلنار از این معنی خوشنود کردید وبرپای خواسته بجانب اطاق خویش روان شده آهسته کام بر میکرفت که صدای پایش شنیده نشود . اما ریحانه چراغ را فرو کشته دربی خاتون خود برفت تا باطاق او رسیدند وبدرون رفته کلنار خاتون بربستر تکیه بداد ولحاف وپتو را بر روی کشید چه دراثنای کذشتن از ایوان احساس سرمای شدید نموده بود و ریحانه نیز درمقابلش نشسته سروکردن خود را بشال فروپیچیده بود چون درنشستن قرار بکرفتند ریحانه کفت من اعتراض ترا ملتفت کردیدم خاتون من . . .

کلنار خاتون کفت پس ترا رأی بر چیست . . . مکر نمی بینی که من در مشکلی دشوار اندرم ریحانه کفت اکر درکمان خویش برخطا نرفته باشم این مشکل یا دشواری که دارد باز او را چاره میباشد . . . کلنار خاتون کلام او را بریده کفت (چکونه چارهٔ آن توانم که من خود را همچون سنکی درمیان دوسندان همی بینم بلکه در میان سه سندان

ازیکطرف پدرم مرا نامزد پسر کرمانی نموده وبزودی درخیال زفاف من میباشد وازجهتی قلب خود را بسته می نکرم . . . . . (وسرفه نموده آب دهان را ازجبر فرو داد) وخود بااین حال نمیدانم که محبت ازدوجانب میباشد ومطلوب در فکر من هست یانه . پس چکونه ازفرمان پدر خویش خلاص شوم . واکر محبت از دو جانب نباشد چه کنم . .

این بکفت وکریه کلویش کرفته و چهره اش ارغوانی کردید . یا سرخی آن بر افزود چه رخسارهٔ او ازکرما وفزونی اندیشه قرمز شده بود . وریحانه دو دانه اشك درچشمهای او بدید واز حال او متأثر کردیده خطر موقف او را ملتفت شد وخواست تا اندوه ویرا تسلی دهد پس کفت (اما پسر کرمانی امرش اهمیتی ندارد چه اکر ترا نیز از بهر او زفاف نمایند باقی بودن تو در نزد او موقوف بغالب آمدن او بر ابومسلم میباشد واکر او بر ابو مسلم غلبه نماید ابو مسلم قابل تو نخواهد بود . واما اکر ابو مسلم غالب آمد ناچار تو از آن او خواهی بود چه در آن صورت هرچه از پسر کرمانی باشد بدست ابو مسلم خواهد افتاد . و هرکاه از این داماد بدت می‌آید و دوری او را همی خواهی پس با حکمت واسلوب خوش ازبهر تو امکان دارد که دیر زمانی درنزد او محفوظ و مصون بمانی چنانکه کوئی درخانهٔ پدرت هستی

کلنار خاتون دریافت ریحانه چه مطلب را بر او عرضه همی دارد و بشرم اندر شد ولی خوشحالی که ازحل این‌مشکل حاصل نمود این شرمکینی را سهل کرد . پس بم نمود ولی کرفتکی همچنان با تبسم در چهرهٔ او زد و خورد می نمودند . بعد از آن ریحانه بصحبت خود باز کشت و کفت (کاری که از بهر ما باقی ماند آنست که وسیلهٔ در نزد ابو مسلم بدست آریم

از روی حق وانصاف این عرب یاوه سرا رأی نیکو بدیده که اکر ترا قبول افتد باکی از آن نمیباشد . . . چه رفتن تو بنزد ابو مسلم بدون سابقه و کفتکو و آشنائی خالی از زبونی نمیباشد پس رأی من بر آنست که بتوسط ضحاك مبلغی از مال برسم اعانت در لشکر کشی ازبهر او بفرستی . و ضحاك باسلوبی خوش او را بفهماند که تو این هدیه را از روی دوستی اووقبول دعوتش فرستادهٔ . تابنکریم پاسخ اوچه خواهد شد . . . واکرصلاح دانی وهدیهٔ مخصوص بنزد او فرستی نیکوتر باشد . . .

چهرهٔ کلنار خاتون از این رأی بر افروخت . و در حال تکیه دادن بود بر خواست و بنشست و کفت (مرا از این رأی آخرین تو خوش آمد . چه فرستادن هدیهٔ

مخصوص عبارت از جویا شدن خیال دل ابی مسلم در بارهٔ من میباشد . . پس آن هدیه را چه قرار دهیم

ریحانه کفت نیکو ترین هدیهٔ که ازبهر سرداران فرستند شمشیر است . پس چون شمشیری مرصع بجواهر خوشاب ازبهر اوفرستی ورسول باو بکوید که هدیهٔ ازجانب تومیباشد عقیدهٔ او بسلامت نیت تو درنصرت خودش افزون کردد . واکر چیزی ازمحبت تو دردلش باشد آشکار کردد ریحانه این‌سخن کفته نکریست تا خاتون خود چه رأی اظهار دارد

کلنار خاتون کفت رأی بس نیکو باشد ولی ازکجا چنین شمشیری بدست آوم

ریحانه کفت دست آوردن شمشیر از بهر کسی که مال بذل نماید آسان است . ضحاك را بطلب و مالی بدو داده از او در خواه تا شمشیری قیمتی ابتیاع نماید که در ساعت رفته با شمشیر باز کردد

کلنار خاتون این تدبیررا نیکوشمرده خوشحال کردید وکفت من این کاررا باتو میکذارم اما پول درنزد صندوق دارمن میباشد هرچه خواهی ازاوبستان ولی‌حذر نمای‌که پدرم چیزی از این تدبیر بفهمد ودرمشکلی درافتیم که حل آن دشوارباشد

ریحانه کفت مطمئن باش ای خاتون من که جز نیکی نخواهد بود انشاءالله و اکنون اندوه خود را تخفیف داده آسایش نمای وتدبیر تمام کارها را من برعهده همیکیرم

بعد از آن سر و دست او را بوسیده پای برهنه از اطاق بدر آمد تا باطاق خویش رفت و کمان ندارم کلنار آنشب ازافزونی پریشانی واضطراب جز اندکی خفته باشد

پس ایشان را در تدبیر خویش بکذاریم وبجانب ابومسلم بازکردیم چه اورا در اطاق مهمان خانه با خالد بن برمك بکذاشتیم که بخواب اندر شدند وابومسلم دیده برهم نهاده در مقصود خویش وعقباتی که در راه داشت فکر همی کرد . و ابومسلم بسی با احتیاط بود وخاطری بیدار داشت . واز آیندهٔ زمان سخت بدکمان بود و از اتفاقات روزکار ایمن نبود . پس دربستر خویش غرقهٔ دریای تأملات بود وآنچه وقوعش امکان داشت فرض مینمود . واز ترس شکست یافتن در فکر اسباب احتیاط بود و بعد از آنکه مقداری از شب را بخفت

بصدای وزیدن باد و خروشیدن رعد وریختن باران از خواب انگیخته گردید و از انقلاب هوا دلتنگ شد که مبادا گل ولای افزون گردد واو را از رفتن مانع شود . و چون از خواب بر انگیخته گردید از بستر بدر آمده از پنجره اطاق باطراف نگریست . وباران قطع گردیده سفیدهٔ صبح بردمیده بود ابومسلم نگریست که جاده هارا آب بگرفته گودالها پراز آب گردیده بود ابومسلم بجای خواب خالد رفت وهنوز بدانجا نرسیده خالد را نگریست که بیرون همی آید وعبائی بر خویش فرو پیچیده عمامه را برگرد سر و گردن فرو هشته ابو مسلم اورا خوانده گفت (خالد

خالد گفت بلی حضرت امیر . ابو مسلم گفت درباب خبر نگاری که دوشینه فرستادیم چه اعتقاد داری آیا گمان داری توانسته از عهدهٔ جسوسی بر آید

خالد گفت گمانم آنکه توانسته باشد واگر بما دیر رسد باعث دیرکردن او باران وگل میباشد وگرنه این شخص مردی رشید وباهمت است

ابومسلم گفت من درانتظار او برسر آتش میباشم تا حال دشمن را درمرو باز دانم ودرفکر تدبیر جنگ ایشان باشیم

خالد گفت همین مطلب دوشینه خاطرمرا مشغول ساخته ازخوابم محروم نمود با وجود این که بدین شخص خبرنگار اطمینان کامل دارم واخلاص اورا درخدمتگذاری توهمی دانم . چه او ازخشم تو بسی ترسان است ونصربن سیار را بشدت دشمن دارد . ولیکن بیم من از آنست که کرمانی اورا فریب دهد که مردی سخت زیرك وباهوش میباشد . و خود شنیده ام که نصر را ازمرو بیرون نموده آنجا را مالك گردیده . . .

ودر بین آنکه ایشان در این گفتگو بودند صدای پائی شنیده بعد از آن نگریستند که پارهٔ غلامان منقلی بزرگ پر از آتش سرخ نموده بیاوردند و درگوشهٔ اطاق بجهة گرم شدن بنهادند . ومقداری بوی خوش درآن ریخته رایحهٔ بوی خوش برآمد و ابومسلم را آتش وبخور خوش افتاده پس برزبر وسادهٔ که روی قالیچه نهاده بود بنشست وبالا پوشی ازخز سیاه برخود پیچیده . عمامه را بدون ترتیب برگرد سر پیچید و خالد را اشاره نمود که در

پهلویش بنشست . وچون بنشستند ابومسلم را بخاطر آمد که نماز بامداد نگذارده پس ازجای بر خاست خالد نیز برخواسته ابریق طلبیدند و وضو گرفته فریضهٔ صبح بجای آوردند و نشسته درفکر مردی بودند که پیش ازآمدن بدینجا اورا بجهة جاسوسی فرستاده سفارشش نموده بودند که بدین مکان بدیشان بپیوندد

فصل شانزدهم　ابومسلم و ضحاك

و پس از اندکی خدمت گذاران طعام بامداد از بهر ابو مسلم آوردند و او با خالد طعام صرف نموده و بعد از آن دست شسته بنشستند و ابو مسلم سخن نمی گفت چه بالطبع کم سخن بود

وچون هنگام چاشتگاه شد یکی ازغلامان ابی مسلم درآمده ابومسلم پرسید چه میگوئی غلام گفت شخصی بردر است وملاقات امیر همی خواهد

ابو مسلم گفت شاید ازمردان خود ما باشد

غلام گفت نی بلکه ازچاکران دهقان است　　ابومسلم گفت بدرون آید

ضحاك بدرون آمد وکیسهٔ بردوش داشت که در زیر سنگینی آن فرو مانده بود پس کیسه را نزدیك منقل بگذاشت . ودر اطاق را بر بسته باحال ادب بیامد تا مقابل ابومسلم ایستاد

ابومسلم بانك برآورد که توکیستی ومقصودت چیست

ضحاك گفت من از موالی دهقانم . وبا حضرت امیر کار مخصوصی دارم که هرگاه اجازهٔ خلوتی دهد کار خود را عرضه دارم

وضحاك تکلم همی نمود وهمی خواست تاآثار شوخی ومزاح را درخویش مخفی دارد وهنوز کلامش تمام نشده خالد برخواست واز اطاق بیرون شد

چون خالد ازاطاق برفت ابومسلم اورا اشارت نمود بنشین . ضحاك بردست ابومسلم درافتاده اورا همی بوسید و همی گفت (من مأموریت محرمانهٔ در خدمت امیر دارم و امید وارم

محض خاطر خدای راز مرا بپوشد . چه من رسولم وبر رسول تکلیفی جز رسانیدن پیام نمیباشد ابو مسلم گفت بگوی ترا باکی نیست

ضحاك دست یازیده از زیر عبای خود شمشیری مرصع بجواهر آبدار بیرون آورده به ابو مسلم داد

* ابومسلم در آغاز چون شمشیر بدید رم نموده ترسید که مکری در کار باشد یا خیال کشتن اورا داشته باشد وروی درهم کشیده نگاهی از روی غضب بضحاك نمود وحالت احتیاط از چشمانش آشکار بود ضحاك خندهٔ بلند نمود که آمیخته با ابلهی بود و گفت (آیا سردار لشکری ازیاوه سرائی چون من همی ترسد که از بهر او هدیه بیاورده . وخود که را یارای آن باشد که درحضرت امیر جز ازدر فروتنی واطاعت در آید . . همیدون من مرك را در میان دو لب تو و قضای محکم را در چشمان تو همی بینم پس ترا بخدای پیش از آنکه من از مهابت تو قالب تهی کنم تبسمی فرمای . این بگفت و اظهار وحشت نموده و حقیقتاً وحشت بر او غلبه نموده بود چه ابو مسلم را مهابتی سخت بود و احدی نتوانستی در روی او بنگرد

ابومسلم تبسمی با تکلف نمود وشمشیر را در دست گرفته از تبسم او معلوم بود که بضحاك انس یافته خاطرش آرام گرفته . وبعد ازآن شمشیررا زیر ورو نموده نیکو بدید وبضحاك نظر کرده گفت بنشین چه تا آنوقت ایستاده بود

ضحاك بحال ادب بنشست وهمی براست وچپ مینگریست . ابومسلم گفت ای مرد توکیستی وچه میگوئی . همانا من ترا عربی می بینم

ضحاك عقب عقب رفته اظهار ترس نمود وگفت (آیا ازوصیت امام مرا آسیبی خواهد رسید ابومسلم ازحرکات وهیأت او بی اختیار بخنده در آمد باوصف اینکه بندرت میخندید وگفت (نه ای مرد وصیت امام برهر عربی جاری نمیشود چه خود امام نیز عرب است پس مطمئن باش وبگوی تا بدانم مقصودت چیست

ضحاك ازروی ترس وحذر نگاهی بجانب در نمود وگفت (نخست ازآقای خود استدعا دارم

که آنچه درمیان من واو میگذرد پنهان دارد چه من مطلبی سود مند از بهر او بیاورده ام . وچون اینمطلب آشکار گردد مرا زیان رساند

ابومسلم گفت بگوی ترا باکی نمیباشد وما کار ترا پوشیده داریم

ضحاك گفت آگاه باش ای آقا که خاتون من دهقانه گلنار خاتون . آیا اورا میشناسی

ابو مسلم لحظهٔ عبوس نموده بعد از آن گفت آیا دختر دهقان صاحب این قریه نیست

ضحاك گفت هم اوست بعینه گمان دارم او را می شناسی . پس بدان ای آقای من که این خاتون دو شینه ترا در مجلس پدرش بدیده و مفتون حسن تو گردیده و امری که بدان قیام داری او را خوش افتاده و چون نگریست که پدرش مالی تقدیم نمود او نیز خواست تا هدیهٔ از کیسهٔ خاص خود با تو فرستد که در کار لشکر کشی صرف نمائی پس مقداری مال دراین کیسه بحضرتت گسیل داشته (و اشاره بکیسهٔ در کنار منقل نمود) ولی بشرط اینکه احدی براین معنی آگاهی نیابد بخصوص پدرش . وازامیرچیزی بجز خوشنودی او نجوید .. واز ان پس ان شمشیررا بر سبیل یادگار از بهر امیر فرستاده و از شمشیر های قدیم میباشد و سری شگرف در اوست که بر کمر هر کس بسته باشد نا چار در جنگ فیروز گردد ابو مسلم دو باره بشمشیر نگریسته اورا ازنیام بدر آورد دو جوهرش راملاحظه نموده دید که همچون آینه میدرخشد و موجی زیبا دارد . پس گفت ظاهراً این شمشیر زهر آگین باشد *

ضحاك گفت گمان دارم چنین باشد . چه خاتونم گفت هر کس از این شمشیر اندك زخمی یابد در ساعت بدرود زندگانی نماید

ابو مسلم گفت این هدیه بس گران بها میباشد و بعد از آن چه ..

ضحاك گفت سخنی دیگر در دل من میباشد که انرا از خود دهقانه نیز پوشیدن همی خواهم واگر امیر مرا وعدهٔ کتمان آن دهد در حضرت او باز گویم . وگرنه با همین شمشیرم بقتل رسانیده از زندگی راحتم فرمای

ابو مسلم از این تعبیر او شگفت داشته بسبك روحی او انس یافت و باو گفت (هر چه

خواهی بر کوی و بیم مکن

ضحاك كفت آيا مرا وعده همی دهی كه از جسارتم بخشم اندر نشوی

ابو مسلم كفت با تو كفتم بیم مكن

ضحاك كفت خاتون من دهقانه از زیبا ترین دختران عصر خود میباشد وهرامیری ودهقانی تمنای رضای، او دارند • ولی او از تمامی طالبان وخواستكاران سرباز زده قلبش به احدی میل ننموده • حتی كرمانی امیر عربان كه مرو را محاصره نموده • چه او وی را از بهر پسرش بخواست و پدرش دهقان نیز راضی بود • اما خودش از او نفرت دارد • وبسا باشد كه بمحض اطاعت پدر بنزد كرمانی رود • ولی اكر خودش هم برود قلبش با او نمی رود ••• زیرا كه دل بستهٔ مردی بزركتر از او واز تمام مردان خراسان میباشد ••• آیا اقای من اجازت همی دهد كه نام الشخص را ذكر نمایم ••••

ابو مسلم در یافت كه مقصود او اشاره بخود ابو مسلم میباشدویش از آن نیز از این معنی غفلت نداشت • پس كفت نام او را ذكر كن مكر انكه آن شخص درون این اطاق باشد

ضحاك كفت این چنان باشد كه مرا امر نمائی تا نام او نبرم • زیرا كه ان شخص درون این اطاق است • اما او من نمیباشم • و خندید

ابو مسلم از خنده خود داری نتوانست و كفت اسلوب تو مرا بشكفت اندرنمود ای مردچه تو شخصی سبك روح هستی

ضحاك كفت شكفتی تو مرا چه سود دارد كه از ذكر نامت بیم همی دارم

ابو مسلم كفت با تو كفتم بیم نداشته باش و من جسارت ترا بر تو نكیرم زیرا كه ظاهراً تو هنوز مرا نیكو نشناختهٔ

ضحاك كفت من اقای خود را نیكو شناخته ام پیش از انكه خود كمان دارد و از این رو مقصودم از این رسالت آن نیست كه چیزی بر خلاف ارادهٔ اقایم خواهش نمایم چه من باصاحب این هدیه تعهد نموده ام كه ابو مسلم از او راضی كردد اكر چه این رضایت فقط بر حسب ظاهر باشد • واز ان پس از حامل علم امام پنهان نمیدارم كه یك نكاه او از روی رضا

و مرحمت این دخترك شبه را آلت دست او خواهد نمود تا او را در سود خویش كار فرماید اكر چه در سرا پردهٔ كرمانی یا در قصر نصربن سیار باشد بلكه اكر در نزد آنها باشد بهتر بخدمت امیر قیام تواند نمود باوصف اینكه آنچه او از ابومسلم امید میدارد ازقبیل خواب وخیال میباشد . و من خود نپندارم كه امیر زیاده بر این محتاج تصریح باشد

ابو مسلم لحظهٔ سر بزیر افكنده فكر همی كرد ودرانچه از ضحاك شنیده تأمل مینمود وسخنان او را خالی از نصیحت ندید . ولی از كفتكو نمودن با او در این مطلب خود داری كرد . و بعد از آن شمشیررا از مقابل خویش بر كرفته در پس تخته بنهاد وبجانب در نكریست . ضحاك در یافت كه باز كشتن او را همی خواهد پس بر پای خواست و همی كفت . آقای من امر می فرماید كه تحویل داوش این كیسه ها را ضبط نماید وبطرف كیسه نزدیك منقل روان كردید

ابو مسلم صفیری بزد و صاحبش بدرون آمد با او كفت تحویل دار را بیاور

صاحب بیرون رفته پس از اندكی باز كشت و ابراهیم تحویل دارهمراهش بود وچون ابراهیم ضحاك را با ابو مسلم در خلوت بدید بترس اندر شد ولی فوراً شنید كه ابو مسلم میكوید . انچه این مرد میدهد بستان و در دفتر ثبت كن

ابراهیم بطرف ضحاك آمد ضحاك سر كیسه را بكشود و از درون ان ده كیسهٔ سر بمهر بدر آورد و با ابراهیم كفت (این ده كیسه و در هر كیسه از انها هزار دینار یوسفی میباشد .. (ولفظ یوسفی) را عمداً طول بداد

ابراهیم كیسه ها را كرفت و اشارت او را فهمید ولی ملتفت كردید كه این سخن را بر سبیل شوخی كفت . و پس از كرفتن كیسه ها پرسید كه این مال را بنام چه كس ثبت نمایم

ابو مسلم كفت باسم من بنویس و همین كافی باشد

ابراهیم پولها را بر داشته بیرون امد و خود باور نمیكرد كه از دام ضحاك جسته است وپس از رفتن او ضحاك بنزد ابو مسلم رفته خم كردید و دست او را بوسیده بیرون شد

فصل هفدهم خبر نکار

ابو مسلم بعد از رفتن ضحاك زمانی مکث نموده سر بزیر افکنده درانچه از او شنیده فکر میکرد و در سخنان او جبز دیکری بجز شوخی و ابلهی بنظرش امد وباخود کفت این عرب باوجود یاوه سرائی خالی از هوش و تزویری نیست که در او مستور میباشد ودر کار کلنار وعلاقهٔ که باو دارد فکر نموده . پیش از ان نیز این مطالب را از او بوی برده و اعتنا نکرده بود . و بعد از انکه امروز ضحاك بشنید چنان مصلحت دید که فرهنکی این دختر را برای انجام مقاصد خویش غنیمت داند . مقدار یك ساعت در اینکونه خیالات کذرانید تا که غلامی بدرون آمد و کیسهٔ چرمی در کردن آویخته بود که عود و بوی خوش در ان بود و چیزی از انهارا درمنقل ریخت . ابو مسلم چون غلام را بدید بیاد خالد افتاده بانك بر اورد که امیر خالد در کجا است

غلام کفت خالد در باغ است آقای من . و با شخصی که از راه رسیده صحبت میدارند

ابو مسلم کفت هر دو ایشانرا بنزد من بطلب .وظن غالبش بر آن شد که این شخص همان خبر نکار میباشد که در انتظار او قرار وارآم نداشتند

اندکی نکذشت که خالد داخل کردیده تبسم همی نمود و کفت (حضرت امیر خبر نکار بیامده ایا بدرون آید   ابو مسلم کفت در حال بدرون اید . و خود خالد را بخواند تا بنشیند وابو مسلم خالد را صاحب هوش و تدبیر میدانست . و تنها باو در هر کار مشورت نموده چیزی از وی پوشیده نمیداشت . پس خالد در پهلوی ابو مسلم بنشست وخبر نکار همچنان با جامه سفر بدرون امد . عبائی در بر و کوفیهٔ بروی کلاه پیچیده بود و از بارانهای دوشینه عبا تر شده بعد خشك شده شق ایستاده بود

چون بدرون امد سلام نموده بایستاد   ابو مسلم پاسخ سلام اورا داده کفت (شاید دیر زمانی در اینجا بودهٔ   خبر نکار کفت قریب یکساعت یا دو ساعت است که بیامدم ابو مسلم کفت پس از بهر چه دیر بنزد ما امدی   کفت منتظر اجازه بودم

ابو مسلم کفت از بهر خبر نکار اجازتی لازم نیست وسزاوار نیست که منتظر اذن کردیده دررسانیدن خبر تاخیر نماید . وبخالد نکریسته کفتی رأی او را در این سخن همی جوید ..

خالدبا اشاره سر پاسخ داد که رأی صواب همین باشد . و بعد از ان حاجب را کفت تادر اطاق بر بندد و خو دنیز بیرون رود . و خبر نکار را اشاره به نشستن نمود واو نیز بحال ادب بنشست پس ابو مسلم پرسید . هان چه خبر بیاوردی . و شهر مرو بر چه حال بود

کفت منکه بیامدم مرو در محاصرهٔ شدید اندر بود و دشمن بر اطراف ان احاطه داشت

ابو مسلم کفت کویا مقصودت پسر کرمانی میباشد

خبر نکار کفت مقصودم او و شیبان خارجی میباشد که هر دو تن بانصر بن سیار صاحب مرو مقاتله همی نمایند . ولی هر یك از این دو در باطن قصد کرند رفیق خود را دارد خالد کفت پس من شنیدم که کرمانی به مرو اندر شده نصر را از ان بیرون کرد . . .

خبر نکار کفت بلی ای اقای من هم چنین بود ولی دوامی نکرد و محض اینکه بیان واقع در نزد شما روشن شود از اقای خودم امیر اجازت همی طلبم که بعضی از تفصیل را ذکر نمایم

ابو مسلم کفت بتفصیل بر کوی و چیزی فرو مکذار

جاسوس کفت بر آقای من مخفی نباشد که امر بنی امیه چند سال است شروع بضعف نموده ومحض نام خلافت و احترام دینی سلطنت دردست ایشان باقی مانده . چه بعد از انکه خلافت بمروان بن محمد رسید و کسان خودش دربیعت او اختلاف نمودند . سایر مردم نیز جرأت مخالفت او حاصل کردند و بعد از انکه طوایف مردم در خواب و آرام بودند بیك مرتبه ناکاه انکیخته شدند .وخوارج و غیر ایشان درسلطنت برای خود طمع نمودند و این کرمانی نیز یکی از ایشان میباشد . و این کرمانی را بانصر بن سیار امیر مرو حدیثی طولانی میباشد ایا بر شما فرو خوانم

ابو مسلم کفت ناچار کفتن آن لازم است چه آکاهی بر تفصیل حال مارا براه دخول وخروج کار رهنمائی مینماید

جاسوس کفت در ده سال قبل از این که (اسد بن عبدالله) والی خراسان فوت شد هشام بن

عبد الملك که در آن روزگار خلیفه بود با بعضی از خاصان خود مشورت نمود تا که را بجای او والی کنند . و بعضی از ایشان رأی بدادند که کرمانی را والی سازند و او در انوقت از رجال دولت وصاحب قوت و شوکت بود . هشام پرسیدنام او چیست ؟ گفتند (جدیع بن علی) وهشام از این رأی اعراض نموده گفت مرا حاجتی بدو نمیباشد چه از نام او فال بدنزد (زیرا که جدیع یعنی بینی بریده باشد واز آن پس یکی یکی رجال دولت را نام بردند . تاکار بر نصربن سیار قرار بگرفت که اکنون والی خراسان میباشد . و کرمانی از آنروز کینهٔ وی را در دل بگرفت تا ولیدبن یزیدبن عبد الملک وفات یافت و تخت خلافت خالی ماند و بنی مروان در سر خلافت اختلاف نموده . فتنه بر پای خواست و هر کس را قوت و قدرتی بود در طلب خلافت از بهر خویش بر آمد . کرمانی این فرصت را غنیمت دانسته بانصربن سیار اظهار خلاف نمود . و بر مولای من مخفی نیست که هر کس در طلب سلطنت و ریاست بر اید ناچار بر طایفه و سپاهی اعتماد نماید . واین کرمانی اگر چه نامش دلالت میکند که او عجم است و از اهل کرمان است ولی چنین نیست بلکه این لقب از ان رو یافته که در کرمان متولد گردیده و نژادش از عرب و از قبیله ازد) میباشد که در یمن سکنی داوند . پس از ایشان یاری جست و ایشان نیز یاریش نمودند . زیرا که لشکریان پسر سیار تمامی از قبیله مضر) بودند و نزاع در میان دو قبیله اعراب یمنی و مضری) از قدیم الایام بر پای بوده . و همچون بشدت دشمن یکدیگر میباشند و اهل خراسان نیز دو گروه گردیده بعضی با یمانیان) و بعضی با مصریان یا نزاریان متفق گردیدند و چون خلیفه بمرد از این دوگروه بعضی اشخاص حرکت نموده خلافت را از بهر کسی دیگر از بنی مراون بجز مروان بن محمد همی خواستند . و از آن جمله اعراب خراسان بودند که بهمین سبب در میان ایشان اختلاف پدید آمد . و نصربن سیار بسی کوشید و اهتمام ورزید که مخالفت را از میان انها رفع نماید و چون از این معنی عاجز گردید عطای ایشانرا باز گرفت . ودر بعضی از ایام که در مسجد ایستاده خطبه میخواند . مردمان حرکت نموده عطای خویش مطالبه کردند نصر بانگ بر ایشان زد (که از نافرمانی بپرهیزید و ملتزم طاعت و جماعت

باشید) بعد از ان اهل بازار بر سر کار خویش رفتند . و چند روزی نگذشت که دو باره شورش نموده اجتماع کردند نصر بخشم اندر شده خطبهٔ در میان ایشان بخواند که هنوز بر سر زبانها میباشد (و از جمله عبارات ان این است که گفت (همیدون شما را در نزد من عطائی نیست و کونی همی بینم که از زیر پاهای شما شری بجوش آید که طاقت آن نیاورید و کونی همی بینم که شماهـا مانند گوسفند سر بریده در بازارهـادر افتاده اید همانا هر کس را حکومت دراز کشد رعیت از او ملول گردند . و شماها ای اهل خراسان بادشمن دست بگریبان همی باشید پس حذر نمائید که شمشیر شما بر دو گونه گردد . و همانا شما را مقصود از این شورش ها انگیختن فتنه میباشد پس خدایتان باقی نگذارد . و من بسی شما ها را آزموده و پیچیده و گشوده ام

و افزون از ده نفر مرد در میان شما ندیده ام ومن باشما چنانم که شاعر گفته

استمسکوا اصحابنا بحذرکم فقد عرفنا خیرکم و شرکم

ومعنی شعر بپارسی چنین باشد

احتیاط ازدست مدهیدای رفیقان زانکه ما آگهی داریم بر نیک و بد کار شما

پس از خدای بترسید که سوگند با خدای اگر شمشیر شما بر دو گونه گردد هر یک از شما آرزو نمائید که از مال و فرزندان دست بر داشته جان خویش بدر برید .

هان ای اهل خراسان شما بر جماعت پشت نموده روی بتفرقه نهاده اید

بعد از آن بشعر نابغهٔ ذبیانی مثل برزد

فان یغلب شقائکمو علیکم * فانی فی صلاحکمو سعیت

و ترجمه آن چنین است

گر شقاوت یافتید از کرده های ناپسند من دراصلاح شمابس سعی کردم وقت چند

و کرمانی از این اختلاف آگاهی یافته و در آن وقت نصر او را از کاری که داشت معزول نموده بود . پس با اصحاب خویش مشورت نمود تا بچه سان بر نصر خروج نماید

اصحابش کفتند با اعراب یمانی که بمرو اندرند نامه نوشته از ایشان یاری جوئیم . وخود یکی از خاصان پسر سیار مرا خبر داد که پیش از این مقدمه اعراب مضری نصر را کفتند کرمانی را بقتل رسان چه بیم آن باشد که این مرد کار تو را بفساد اندر نماید پس کسی را فرستاده او را بکش یا بزندانش اندر نمای و نصر کوش برأی ایشان نداده کفت (همیدون مرا دختران و پسران باشند . پس دختران اورا از بهر پسران خویش تزویج نمایم و دختران خود را با پسران او هم بسترسازم . اصحابش کفتند این رأی بصواب نمیباشد . نصر کفت پس مبلغ صد هزار درهم ازبهر او کسیل دارم و او مرد بخیل است اصحاب وسپاهیان خود را چیزی ازآن مال ندهد واز اطراف او پراکنده کردند . کفتند این رأی نیز صحیح نمیباشد چه این مال از بهر او قوتی کردد و مجادله در میان نصر و اصحابش بطول انجامید تاعاقبت او را کفتند (پسر کرمانی اکر باموسویت . وعیسویت بسلطنت رسد یهودی و نصرانی خواهد شد ..

چون نصرا صرار و ابرام ایشان بدید عزم حبس او نمود و فراشباشی خود را بفرستاد تااو رابیاورد . قبیله ازد خواستند او را از دست فراشباشی رها سازند کرمانی ایشانرا منع نموده و همراه فراشباشی بیامد تا بر نصر در آمد . نصر چون او را بدید برویش بخندید و کفت (هان ای کرمانی ایا نامهٔ یوسف بن عمروالی عراقین در باب قتل تو بمن نرسید و من در نزد او توسط نموده کفتم (این شخص بزرك مملکت خراسان و یکه سوار این سامان است (و بدین سبب خون ترا حفظ نمودم کرمانی کفت بلی (نصر کفت ایا مبلغی کثیر وام نداشتی و من وام ترا ادا نموده از حقوق تمام مردم کسر نکردم کفت بلی (کفت ایا پسرت علی را با وصف کراهت طایفه خودت بریاست بر نکزیدم کفت بلی نصر کفت در باداش تمامی این نیکی ها ایا روا باشد که جمعیت فراهم آورده فتنه بر انکیزی . کرمانی کفت آنچه امیر فرمود تمامی صحیح بلکه بیش از انها میباشد و من شکر کذار آنها هستم ولی هیچوقت طالب فتنه نبوده ام پس امیر در باب من با صبر و تأنی رفتار نماید . بعد از آن نصر فرمان داد تا باتازیانه اش بزدند و در قلعه قهندر . مرو حبسش نمود در سنه صد وبیست

وشش و قبیله ازد در باب او کفتکو نمودند . نصر کفت من سوکند خورده ام که اورا حبس نمایم ولی از من اورا آسیبی نخواهد رسید . واکر شما رابراو بیمی باشد هرکس راخواهید بجهة اطمینان خود اختیار کنید که همواره با او باشد . ایشان شخصی را که یزید نحوی) نام داشت بر کزیدند تا با او در حبس باشد . ولی این حبس طولی نکشید زیرا که شخصی از اهل نسف) باکسان کرمانی کفتکو نموده متعهد کردید که کرمانی را با تدبیری لطیف از زندان بدر آورد . و آن تدبیر بدین سان بود که مجرای آب قلعهٔ قهندر .)را در شبی باکارد و خنجر همی کند تا آنرا فراخ ساخت . وبنزد کرمانی آمده اورا با زحمت و مشقت بسیاراز راه اب بیرون اورد و در بیرون قلعه بر اسب خویش که پیش از وقت حاضر نموده بودند بر امد وغل وزنجیر همچنان در دست وپایش بودند تاچون بخانه خود رسید قید ها از او بر کرفته و از ان زمان کرمانی نصر را دشمنی کینه جو کردید . ونصر پشیمان کردید تاچرا اورا زنده نکاه داشت . و مردمان در میانه بتوسط بر خواستند . و از نصر خواهش کردند که او را امان داده دیکر بزندانش اندر نماید . نصر نیز او را امان بداد . ولی کرمانی ایمن نبود و چون از بهر نماز بمسجد اندر میشد یکهزارو پانصد تن و بیشتر باخود میبرد و در خارج مقصوره نماز کذارده بعد از نماز در مقصوره بنزد نصر میرفت وبر او سلام نموده می نشست و بعد از آن دیکر بنزد نصر نیامده اظهار مخالفت نمود . و نصر کس در طلب او فرستاده از حبس او معذرت خواست اما کرمانی از آمدن ابا نموده سقط و دشنام کفت ولا جرم وجود او از بهر نصر بلیه کردید

فصل هیجدهم حرث بن سریج با کرمانی

خبر نکار صحبت همی نمود و ابو مسلم خاموش بود . وچشم خود را بر او خیره نموده در او بدقت مینکریست کوئی سخن را از سینه اش فرود آوردن همی خواهد . و از مدارای نصر با کرمانی ملول کردیده چه خود را در جای نصربن سیار تصور مینمود وچون خبر نکار باین سخن رسید که وجود کرمانی از بهر نصر بلیه کردیده . ابو مسلم بانك بر آورد که

سزای ضعف و تردید نصر همین بود — خدایش قبیح نماید · از بهر چه او را نکشت تا زحمت احتیاط را از خویش برگیرد — خداوند امام ما را عمر طولانی فرماید ودعوتش مؤید دارد که وصیت او ما را از این مداواها بی نیاز مینماید ·· چه فرموده در هر کس شبهه نمائی فوراً هقتلش رسان والسلام · این همی کفت وباموی ریش خود بازی همی کرد و خالداز منظر شجاعت او بهیبت اندر شده بود پس ابو مسلم با جاسوس کفت بعد از آن چه شد *

جاسوس کفت کرمانی با نصر رزم آزمود و همی با او زد و خورد نمود تا در سال کذشته یا سال پیش از آن نصر را قهر از شهر مرو بیرون کرد . ولی از حرث بن سریج نجاتش داد خالد کلام او را قطع نموده کفت (من این حرث را میشناسم زیرا که او در بلاد ترکستان بود و جنکهای نیکو نمود . و در میان او و نصر اختلافی بود رفته رفته آن اختلاف شدت نموده جدال در میان ایشان در کرفت ونصر باین معنی راضی کردید که یك تن از بزرکان در میان او و حرث حکومت نماید ولی این کار انجام نیافت

بعد از آن خالد بجانب ابو مسلم ملتفت کردیده کفت (این حرث چنان بندارد که صاحب علم های سیاه او میباشد وابو مسلم نکاهی از روی غرابت بخالد نمود بعد از ان خبر نکار بسخن آمده کفت (ولی نصر این سخن از او باور نداشت و با او پیغام فرستاد که هر کاه تو کمان داری که خراب کنندهٔ باروی دمشق و برهم زنندهٔ سلطنت بنی امیه هستی پس این پانصد غلام و دویست شتر را از من بستان و هر مقدار از مال که خواهی بر کیر و از آلات جنك نیز هر چه خواهی با تو دهم و روان شو) اکر تو آن شخص موعود میباشی من مطیع و در قبضه دست تو اندرم · واکر آن کس نباشی همانا قبیله خویش را بهلاکت رسانیدهٔ حرث در پاسخ او کفت من همیدانم که این معنی حق میباشد · ولی اصحاب من با من بخلافت بیعت نمی نمایند · نصر کفت پس ظاهر کردید که اصحابت بر رأی تو نیستند و چون چنین است از خدای بترس و بیست هزار تن از ربیعه ویمن را در این میانه بهلاکت مرسان ابو مسلم کلام خبر نکار را قطع نموده سر خود را تکان داد و کفت (همانا اینها از صاحب

علم سیاه میترسند و صاحبان رایات سیاه بزودی آمده کوهاو ایشان را خواهند دید . چه انها در حکم تردید ندارند و بر ظلم تحمل نمینمایند بلکه در هر کس شك کنند فوراً هقتلش میرسانند : و خاموش کردید

خبر نکار بر سر صحبت خود باز کشت و کفت · اما حرث بدین سخنان از عزم خویش دست بر نداشت ولی نصر بن سیار رأیش بر این قرار کرفت که اورا با کرمانی دچار سازد پس با او کفت (هر کاه تو در کمان خویش راست کوئی نخست از کرمانی آغاز نمای اکر او را کشتی من باطاعت تو در آیم و حرث این معنی را بپذیرفت ؛ و خلاصهٔ کلام انکه حرث بر نصر همی تطاول و کردن افرازی نمود تابحدی که احکام حرث را در بازار ها میخواندند و در مسجد ها مردم را به بیعت او دعوت مینمودند و نوبتی حکم او را بر در سرای نصر بخواندند . و مردمان برهم شوریده دو کروه در هم افتادندو جنکی هولناك روی داد · و نصر چارهٔ جز این ندید که از کرمانی یاری جوید و کس بنزد او فرستاد ولی کرمانی سخن او را از در صدق ندانست . و بالاخره جنکی مرکب واقع شد که هر کدام با دیکری رزم همی دادند و عاقبت نصر از مرو بکریخته کرمانی بر آن غلبه نمود · وچون حرث نکریست که کرمانی فتح نمود از او در خواست تا کار در میان او باوی بشوری منتهی کردد وکرمانی بپذیرفته پس هر دو بجنك اندر آمدند . و حرث در آن معرکه کشته کردیده سپاهش را کنده شدند . و قبایل یمانی تمامی با کرمانی بپیوستند · و بر مصریان که اصحاب نصر بودند ظفر یافته با ایشان لجاجت ورزیدند و از ایشان انتقام کرفته خانهای انها را خراب نمودند وحرث خود نیز مصری بود چون کشته شد نصر این اشعار در بارهٔ وی بکفت

یا مدخل الذل علی قومه	بعداً وسحقاً لك من هالك
شؤمك اودی مضراً کلها	و خر من قومك بالحارك
ما کانت الازد و اتباعها	تطمع فی عمرو ولا مالك
ولا بنو سعد اذا الجموا	کل طمر لونه حالك

ترجمه اشعار فارسی چنین بر آید

اینکه قوم خویش را کردی زبون — دور بادی ای قتیل بر فسون
شد مضر از شومیت یکسر هلاك — رایت قوم تو آمد واژکون
از درآ یارا کجا بودی که تا — عمرو و مالك را نساید سر نکون
هم بنی سعد آن سواران مصاف — چهره ها از بینوائی قیر کون

ابو مسلم کفت پس اکنون کرمانی صاحب مرو میباشد ..... ونصر در کجاست
خبر نکار کفت اقامت کرمانی در مرو طولی نکشید چه مضریان از کشته شدن حرث قوت بازو یافته جماعت بسیاری از لشکرحرث نیز بدیشان بپیوستند . ونصر بمرو باز آمده کرمانی از آن بیرون شدودر خارج شهرلشکر کاه نمود ابومسلم کفت پس کرمانی اکنون مرو را محاصره نموده خبر نکار کفت او تنها نمیباشد ابومسلم کفت دیکر باو کیست چنان دانم شیبان حروری را همی کوئی کفت بلی آقای من وشیبان اندك نیست چه او بر رأی خوارج میباشدو بانصر که عامل مروان است مخالفت دارد زیرا که خوارج را بخلافت مروان اعتراف نمیباشد . وبا کرمانی بر مقاتله نصر اتفاق نموده چه کرمانی یمنی و نصر مضری میباشد و اکنون هردو بانصر در جنکند *

خالد کلام خبر نکار را قطع نموده بالغت فارسی به ابو مسلم کفت بر امیر مخفی نباشد که این دوتن را از دعوت ما کراهتی نیست چه دعوت ما نیز بر خلع مروان است . .

ابو مسلم در پاسخ او کفت بزودی مزهٔ عزم و حزم را بایشان می چشانم ومی نمایم تا شانه را از کجا باید خوردن) و بعد از آن بخبر نکار ملتفت کردیده کفت (پس اکنون مرو در محاصرهٔ لشکر کرمانی وشیبان میباشد . خبر نکار کفت بلی آقای من و این دو نفر باهم اتفاق تمام دارند ابومسلم کفت آیا شمارهٔ لشکر ایشانرا میدانی ...

کفت ازروی تحقیق نمیدانم ولی شمارهٔ ایشان از چند هزار افزون میباشد

ابو مسلم از جای خویش جنبشی نموده کفتی همی خواهد بر خیزد و خبر نکار دریافت که باید بیرون رود پس بر خاسته بیرون رفت

XXX

(فصل نوزدهم)

ابو مسلم وخالد تنها بماندند . ابو مسلم کفت ما باتمام اینها باید جنك در اندازیم هم باکرمانی و هم باشیبان وهم نصربن سیار

خالد خاموش مانده پاسخی نداد و ابومسلم مقصوداو را فهمیده کفت (چنان دانم که همی کوئی چکونه با ایشان محاربه نمائیم که یك تن سپاهی با ما نمیباشد .پس اندکی آرام داشته باش و بنکر که چکونه صد صدو هزاوهزار باز آیند . . .ایا میبینی هوا چکونه باشد این بکفت وحرکت نمود تا هوا را ببیند و خالد نیز تا دم دربا او روان کردید وچون بر باغ نظر افکندند افتاب رادر رخشندکی بدیدند . و هواصاف و رو بکرمی نهاد و آبها در کار خشکیدن همی باشد . پس ابو مسلم کفت اکر بخواهیم امشب سفر کردن توانیم

خالد کفت هر کاه امیر صلاح بداند امشب را نیز در اینجا خفته بامدادان کوچ نمائیم نیکو تر باشد

ابو مسلم کفت باکی از این نیست ولی رأی من بر آنست که کس بنزد بزرکان نقبا فرستاده ایشانرا از عزم خویش خبر دهیم و باایشان مشورت نمائیم که پیش از حمله بمرو از روی چه دستور باید حرکت کنیم ؛ چه مابسی حاجت بمال ولشکر داریم همچنانکه کفتی و اکر از یاری تمام دهقانان خراسان و کسانیکه با ایشان بر یك قول میباشند اطمینان داشتم کار تمام بود چه این دهقانان همچون عرب یمانی و مضری بایکدیکر دشمنی ندارند بلکه تمام ایشان متفق هستند که از تمامی عرب کینه جویند که بسی ستم و زبونی از عرب دیده اند

خالد کفت رأیت مقرون بصواب میباشد و اکر بفرمائی بدهقانان نامه ها نوشته از ایشان کمك طلبیم و دعات از جانب خود در میان آنها پراکنده سازیم تا جون بجانب مرو حرکت نمائیم در انتظار کمك نباشیم و باذن خدای بی درپی کمك از بهر ما برسد

ابو مسلم گفت پس از بیرون شدن از این مهمانی بدهقانان نامه نوشته دعات در اطراف پراکنده سازیم . و در یکی از قریه ها که نزدیکتر باشد اقامت نموده تا این مقصود را بعمل آریم . و از آن پس به (سفیذنج) رفته بر دوست خودمان سلیمان بن کثیر فرود آئیم ودر مقابل مرو باشیم

خالد چون نام ابن کثیر بشنید کینهٔ که ابو مسلم از این مرد در دل داشت بخاطر آورد اگر چه برحسب ظاهر از او بسی احترام مینمود . و سبب این کینه آن بود که ابن کثیر پیش از ظهور ابو مسلم به بیعت اهل بیت دعوت همی نمود و بسی کوشش های نیکو در این خصوص نمود و منزلتی رفیع حاصل کرد . بعد از آنکه ابراهیم امام . ابو مسلم را بخراسان فرستاد و ریاست دعات را بدو وا گذاشت . ابن کثیر بسبب کمی سن او را قبول نموده بروی گران آمد که در تحت امارت او در آید . و در میان دعات مردی بود که ابو داودنام داشت بر خلاف ابن کثیر سایر دعات را بر انگیخت تا او را بریاست قبول نمایند ودلایلی از بهر ایشان بیاورد که اینجا محل ذکر آن نیست و دعات ابو مسلم را قبول نمودند . چون این اخبار بگوش ابو مسلم رسید بر ابن کثیر کینه گرفته معترف فضل ونیکوئی ابو داود گردید .

در این وقت که خالد بن برمك شنید ابو مسلم نام سلیمان بن کثیر را ذکر نمود . بیاد آن حادثه در افتاد ولی تجاهل کرده فوراً پاسخ او را نداد که مبادا ابو مسلم از آنچه در خاطر او گذشته آگاه گردد چه فراستی بس دقیق داشت

پس خالد گفت رأئی نیکو میباشد ایها الامیر وهم اکنون بتهیه حرکت پرداخته دربامداد مسافرت نمائیم . وگویا نزدیکتر از (فانین) قریهٔ نباشد

ابو مسلم گفت هم انجا میباشد بعینه پس کس بنزد نقبا فرست که در بامداد کوچ نمایند . و ناچار باید پیش از کوچ بادهقان میزبان خود وداع نمائیم و او را سفارش کنیم که بادوستان خودش دهقانان مرو گفتگو نماید تا مارا بمرد و مال یاری نمایند و توفیق از خدای می باشد

خالد با اشارت گفت نیکو باشد و بیرون رفت

اما گلنار خاتون را در آنجا گذاشتیم که ریحانه از نزد او بیرون شد و او را خاطر بسی مضطرب بود و آن شب را در خیالات گذرانید . و چون تصور مینمود که ضحاك بنزد ابو مسلم رفته هدیه او را باوی تقدیم نموده قلبش همی طپید و آن شب را بجز اندکی نخفت . ودر بامداد از کثرت پریشانی و اضطراب دوشینه و کم خفتن مزاجش از صحت بگشت و هم چنان در بستر خویش افتاده بفکرهای گوناگون مشغول بود . و بیم داشت که بامداد بگاه پدرش بنزد او اید و در خصوص زنا شوئی پسر کرمانی با او گفتگو نماید . واو همی خواست تا سخت از مکنونات قلب ابو مسلم آگاهی یابد

وچون از هر سوی فکرت بر او مستولی گردید احساس نمود که بوجود ریحانه حاجت دارد و او در آمدن دیر کرد . گلنار خاتون در بستر مکث نموده . گاهی لحاف بر سر همی کشید تا گرم شود وغرقه فکر گردد و گاهی دیگر سینه اش تنگ میشد ولحاف را از روی بر گرفته تا زیر بغل خود میاورد . و آه میکشید و منتظر آمدن یکی از این سه بود . یا پدرش بیاید و خبر کرمانی را بگوید . یا ریحانه امده او را از فرستادن هدیه . باز گوید یا ضحاك پس از فراغت از مأموریت خویش آمده او را خبردهد

فصل بیستم توسط

گلنار خاتون چند ساعت در این حال گذرانیده ناگاه نگریست که ریحانه در را گوبیده درون آمد گلنار خاتون او را بدید بر خاسته در بستر بنشست و در چهرهٔ ریحانه فرس نمود تا چه خبر از او عیان بشد . وچون او رابحال تبسم بدید خاطرش گشوده گردید ولی نتوانست خود را از پرسیدن نگاه دارد که چه کردی . ریحانه پاسخ داد که (هدیه را فرستادیم و هدیه بس زیبا بود و . . . .

گلنار خاتون پرسید آیا ضحاك مراجعت نمود . ریحانه گفت نه خاتون من هنوز بازنیامده ایا طعام میل نداری . گلنار خاتون گفت اشتهائی در خود نمی بینم . . .

خوردن را کنار بگذار و خبر ده که از کار من چه امید داری . . .

ریحانه گفت امید خیر انشاالله ولیکن . . . و خاموش گردید

خاطر گلنار خاتون مشغول گردیده گفت و لیکن چه . .

گفت از جانب پدرت از بهر تو حکمی آورده ام

بناگاه خون برچهره گلنار خاتون صعود نموده طپیدن قلبش تندی گرفت وگفت آن امر چیست

ریحانه گفت مشوش مباش که من از کوشش خود در راه خوشنودی آسایش تو دریغ ندارم . اما آقایم دهقان مرا در این بامداد بنزد خویش خواند وسخنی محرمانه بامن گفته سفارش نمود که در نزد تو اظهار نمایم . و لیکن تو آسوده باش که من در این خصوص مخالفت او خواهم نمود . ومطلب را بی کم وبیش با تو خواهم گفت

بامداد مرا بگاه طلبیده چون در مقابلش ایستادم . دست یاز یده انکشتری بمن داد و او این است (و انگشتری طلا که نگین فیروزهٔ زیبائی داشت بدو نمود) و گفت این هدیهٔ تو میباشد . و من انگشتر را گرفته دستش را بوسیدم (و بعد از آن مقدار محبتی که باتو دارد وکوششی که درآسایش و راحتی تو مینماید باز گفت . واز امتناع تو در مسئله پسر کرمانی اظهار غرابت نمود تا حدی کهچون محرمیت وتقرب مرا باتو میدانست از من در خواست که تو را راضی سازم تا پسر کرمانی را قبول نمائی . چه او امیر بن امیر وصاحب امر ونهی میباشد ، و و ... الی آخر .

گلنار کلام او را قطع نموده گفت . تو با او چه گفتی ؟

ریحانه گفت در آغاز با او همراهی نمودم . و رایش را نیکو شمردم — و جز این نیز از بهر من امکان نداشت) تا چون مرا با خویش موافق بدید گفتم • ولیکن رأی بر آنستکه در فرستادن گلنار خاتون بنزد پسر کرمانی شتاب ننمائید • چه کاری که امروز جز بادرشتی وعنف صورت نگیرد • بسا باشد که فردا با خوشی و خوبی انجام یابد • پس نیکو تر آنکه با خاتونم دهقانه در این خصوص گفتگو ننمائید مگر پس از چند روز که من با او سخن گفته راضیش سازم

من با پدرت چنین گفتم تا بنگریم از این مهمان ما چه بظهور رسد . و محض اینکه قلب گلنار

خاتونرا تسلی دهد خندهٔ نمود و او نیز تبسم کرد ولی گرفتگی روی آن تبسم را همی پوشید . و تدبیر ریحانه را بسی نیکو شمرد • ریحانه گفت من با آقایم دهقان همراهی کردم • شاید بتوانم بقدر امکان سببی از برای خدمت تو بدست آرم و گرنه پدرت هر چه خود خواهد کند و همینقدر محتاج است که حکم نماید • چه اگر ترا امر کند که هم اکنون بنزد کرمانی روان شو کمان ندارم نافرمانی او کردن توانی

گلنار خاتون گفت اگر فرمان دهد خواهم رفت ولیکن..

ریحانه گفت با کراهت خواهی رفت • چه ادب تو اقتضا نمینماید که نافرمانی پدر کنی علاوه بر خشم او که بسا باشد ترا بزور مجبور برفتن نماید ..

گلنار خاموش گردیده سر بزیر افکند • و همی خواست دو باره پرسش ضحاك باز گردد وحیا مانعش بود که در این موضع پرسش را مکرر نماید • و ریحانه نیز از این معنی غفلت نداشت • پس بر سر پای ایستاد و گفت (اکنون بیا بر سر سفره رویم و طعام تناول نمای تا بنگریم چه خواهد شد •••

گلنار خاتون برخواست و ریحانه جامه اش را تبدیل نموده گیسویش بیافت و عطرش بر زده گلنار ملتفت نبود تا آینه برابرش نهاده همی گفت (همیدون بر این رخسار نیکو بنگر و بگوی منزه است خدای صورت گر)

گلنار خاتون روی از آینه بر گردانید گفتی نمیخواست روی خود را ببیند و گفت مرا با این ستایش ها فریب مده ریحانه •• اگر مرا جمالی بود بدین بدبختی نبودم • • وگلویش از غصه بگرفت

ریحانه با او گفت نومید مباش خاتون من • و دل بزرگ دار و بیا بر سر طعام رویم این بگفت و دست گلنار را گرفته با هم بیرون رفتند . و گلنار همی بجانب ایوان وباغ مینگریست شاید ضحاك را ببیند که باز میگردد . و شنید که ریحانه باو میگوید (اگر آقایم دهقان در باب کرمانی با تو گفتگوئی نمود مبادا اظهار امتناع نمائی گلنار با سر اشاره کرد که آری چنین کنم . و باز بجانب ایوان همی نگریست و غلامان و کنیزان و خدمتکاران که در

آن خانه به بسیاری آمد و رفت همی نمودند . ملتفت هیچیك نبود چه هوش و حواسش تماهی بیك جانب موجه بود . و باطاق خورد نکاه رسیده احدیرا ندید و بر سر سفره که طعامهای کوناکون از سرد و کرم و میوه جات و غیره حاضر بود بنشستند . و کلنار خاتون اندك طعامی تناول نموده ابداً سخنی نمیکفت و تا صدای پائی میشنید بخیال ضحاك بجانب در می نکریست . و ریحانه مراقب حرکات او بود واز اضطراب او اندوهکین بود و همی خواست تا او را بصحبت مشغول دارد ولی بیهوده بود . و در بین غذا سیبی را بر کرفته بکلنار خاتون تقدیم نموده همی کفت (بنکر که رنك این سیب چقدر برنك چهرهٔ تو مانند میباشد کلنار خاتون انرا کرفته بدون انکه بفهمد قطعهٔ از آنرا با دندان بر کرفت و در این بین شنید که یکی در را میکوبد پس در حالی که لقمه در دهان داشت کوش فراداد و از خاییدن دست بداشت و بر پای شد که خود در را بکشاید . ریحانه پیش از او بر خواسته در را کشود کلنار خاتون صدای خندهٔ ضحاك را شنید و خودش را ندید و چهره اش ارغوانی کردید و نزدیك شد که کلویش از آب دهانش کرفته کردد . ولی خود داری نموده خویش را بخاییدن سیب مشغول ساخت که اضطرابش پنهان ماند . در این وقت ضحاك داخل شد و کلنار خاتون بر او نظر نمود که در راه رفتن ادب همی کرد و ریحانه از او پرسید که چه خبر داری ؟»

ضحاك خندهٔ از روی ابلهی نموده شانه خود را حرکت بداد و ایستاده سخنی نمیکفت ریحانه با او درشتی نموده کفت . . ابلهی را بیکسو نه . . و ما را بزودی خبر ده چه بکردی .

ضحاك کفت بکذار مقداری بخندم که بسی خرسند میباشم

کلنار خاتون را چهره بدرخشید و مژدهٔ نیکی شنیده با تبسم براو نکریست و زبان حالش همی کفت که ما را از این مژده خبر ده

ضحاك بکلنار ملتفت کردیده کفت ترا بشارت همی دهم ای خاتون که رفیق خراسانی ما چندین برابر ترا . . . . . . و سرفه نمود

کلنار خاتون بناکاه بی اختیار بخنده در آمد و بعد از آن ملتفت کردید که اینمعنی دلیل بر سبکی میباشد پس خود را نکاهداشته کفت (خدایت برکت دهد ای دوست مهربان ماترا زحمت دادیم و امید وارم پاداش نیکوئی یابی . همچنین خبر خویش بر ما فرو خوان

فصل بیست و یکم نزویر

ضحاك بسخن در آمد و همی براست و چپ مینکریست کفتی بیم دارد که کسی سخنش را بشنود و کفت (هدیه را بنزد ابو مسلم بردم و او را در پذیرفت . و خود کفتی در انتظار آمدن من بود . و نخواست در حضور رفیقش پسر برمك بامن سخن کوید واو رااشارت نمود تا بیرون رفت . و بعد از انکه بامن تنها بماند از تو باز پرسید . و در پرسش حال تو بسی مهربانی نمود بحدی که نزدیك بود من از خوشحالی در پرواز آیم . . .

کلنار خاتون چون کلام او بشنید ضربات قلبش بسرعت اندر شد و نزدیك شد بسبب خوش حالی شأن و شوکت را بیکسو نهاده برقص آید . ولی بخاطر آورد که در مقابل این نوکر همی باشد پس خود داری نموده برخسانه نکریست کفتی با او همی کوید بیان مطلب را از وی برس .

ریحانه با ضحاك کفت . باز کوی که باتو چه کفت . . . اما او را بخاتون خودمان مایل بدیدی ضحاك کفت (با تو کفتم که در قلب او چندین برابر آنچه در قلب خاتون است همی باشد و من کواهی دادم که او را ذوقی سلیم میباشد زیرا که قدر این جمال را چنانکه باید دانسته این همی کفت و از شرم کلنار خاتون سر بزیر افکنده داشت باوجود اینکه کلنار از جسارت او در راه این مژده که آورده عفو نموده بود و خاموش نشسته .

ریحانه کفت اشاره و کنایه را بیکسو نه و آشکار بر کوی که ابو مسلم باتو چه کفت

ضحاك کفت (با من کفت . . با من کفت . . سخن او را بعین نمیکویم ولیکن فهمیدم که با خاتون ما دلبسته میباشد و بیم از آن دارد که خاتون ما دل بسته او نباشد و بهمین سبب در مجلس دوشینه اظهار بی اعتنائی مینمود . ولیکن با من سفارش نموده ودر حذر نمودن

مبالغه کرده که این معنی را با آقایم دهقان اظهار نمایم چه او را در این باب مقصودی در خاطر همی باشد و آن مقصود سری عمیق است که من بر آمدن جان خود را بچشم بدیدم تا بر آن سر واقف گردیدم *

ریحانه گفت آن سر چه باشد *

ضحاک از جای جسته چین در چهره افکند گفتی از آنچه از دهانش بر آمده پشیمان گردیده و بجانب در بازگشت . ریحانه با او گفت از بهر چه باز میگردی شاید از صدق خدمت خویش پشیمان گردیدی

ضحاک ایستاده خود را باصلاح عمامه خویش مشغول داشت و روی بگلنار خاتون نموده دست را در میان روی خویش و صورت ریحانه حایل نمود و با گوشه چشم بگلنار خاتون اشاره نموده لب زیرین با دندان بگزید . گلنار خاتون دریافت که او نمیخواهد در مقابل ریحانه سخن بگوید . پس با ریحانه گفت او را بگذار .. که من همی خواهم در نهان از او پرسم ریحانه بجای نشستن خویش باز گشت و خاموش گردیده گلنار و ضحاک نیز خاموش بماندند پس از لحظهٔ ریحانه ملتفت گردید که حال مقتضی بیرون رفتن او میباشد و رفت

چون گلنار خاتون با ضحاک تنها بماند نگاهی از روی پرسش بدو نمود و ضحاک نزدیک او آمده بعد بطرف دری که ریحانه از آن بیرون شده نگریست تا از رفتن او مطمئن گردید . و از آن پس گفت (همانا من سری را با تو اظهار میدارم که ابو مسلم مرا سفارش نموده تا آن را با تو در میان نهم . و از من طلب نموده که از تو پیمان بر پنهان داشتن آن را از همه کس بستانم . پس آیا بامن پیمان میبندی گلنار خاتون که بجانب او گردن کشیده منتظر بود تا چه گوید . گفت بلی عهد میکنم

ضحاک گفت ابو مسلم ترا ای خاتون من بسیار دوست میدارد ولی با خود عهد نموده که با زنان نزدیکی ننماید و عقدی واقع نسازد . تا از کار خویش فراغت یابد و از جنگ خود بعد از هلاک دشمنان ظفر مند باز گردد

آیا فهمیدی   گلنار خاتون سر بزیر افکنده بفکر اندر شد که مقصود از این سخن چه

باشد و مراد او را درست نفهمیده . گفت واضح سخن بگوی ای مرد ... کلمه دیگر بگوی   ضحاک گفت تو خود آگاهی داری که ابو مسلم از بهر این دعوت بپا خاسته و او را دشمن فراوان میباشد که بزرگتر از همه پسر کرمانی و نصر بن سیار میباشند و در این جنگ امید فیروزی ندارد مگر بعد از کشتن این دو نفر . و من او را خبر دادم که کرمانی تو را از بهر پسر خویش خواستکاری نموده . ابو مسلم از شنیدن این خبر ابسی خرم و خوشحال گردید . . ضحاک این بگفت و بخاریدن ذقن خویش مشغول گردیده همی خندید گلنار خاتون سر بزیر افکنده فکر خود را بکار برد . و این دو سخن که نقیض یکدیگر بودند غریب شمرد . که چگونه ابو مسلم او را دوست دارد و از خواستکاری پسر کرمانی خرم و خوشحال گردیده . و چشم بروی ضحاک بر آورده آثار پرسش از چشمش هویدا بود گذشته از حال اضطرابی که در بشرهٔ او عیان شد

ضحاک باعث اضطراب و غرابت او را فهمیده گفت . از این بابت خوشحال نشد که تو از آن پسری کرمانی شوی ولی از آن معنی خوشنود گردید که تو بسوی او روی و در دل ابو مسلم را دوست بداری و فیروزی او را بر دشمنان طالب باشی

گلنار خاتون دریافت که ابو مسلم همی خواهد او در نزد کرمانی باشد و وی را در مقصودش مساعدت نماید . و این معنی صورت نگیرد مگر بدین گونه که ابو مسلم را در قتل کرمانی و پسر سیار مساعدت کند . و این خواهش را بزرگ شمرد چه این کار انجام نیابد مگر بدانکه نخست زن کرمانی شود و بعد با او خیانت ورزد گذشته از آنکه باید بر قتل نفس اقدام نماید و او بر این عمل عادت نیافته بود

پس از جای جسته خاموش بماند و در کار خویش حیران گردید و بر او سخت آمد که آنچه از کلام ضحاک فهمیده با او باز گوید و در میان دو حالت شد بدو واقع گردید . از طرفی دلش او را بر ضا جوئی حبیبش بهر وسیله که ممکن باشد بر می انگیخت و از طرفی دیگر نمیخواست در کشتن مردی که شوی او خواهد شد شریک گردد . و شرکت در قتل او از بهر وی امکان ندارد مگر بعد از آنکه در خانهٔ او باشد و در حال شدت و پریشانی در خویش بدید که از نجات نیابد مگر بدانکه عزم خود را بر یکی از این دو کار جزم نماید .

یا کرمانی را قبول نماید بدین امید که در قتل او انباز کردیده بدین وسیله به ابو مسلم رسد . یا از این کار سر باز زده و از ابو مسلم صرف نظر نماید

مدتی در تردید میان این دو وجه کذرانید وعاقبت از تردید خسته کردیده صداع شدیدی در خود احساس نمود و سینه اش تنکی کرفته بنا که بی اختیار از جای بر خواست . و ضحاك مراقب حرکات او بود و منتظر تا پاسخی از وی بشنود . چون نکریست که بر پای خواست دانستکه در حیرتی شدید اندر میباشد . وبا او کفت در حکم مسئله شتاب مکن خاتون من . . . و با فرصت فکرت نمای که کار سخت است . و در هر حال راهی رسیدن ابومسلم جز اینکه کفتم نیست . چه این مرد در عزم خویش بسی استوار میباشد و باز کشتن از عزم خود را ابداً معتقد نیست

کلنار خاتون خواست تا خواهش ابو مسلم را واضح فهمد و کفت (همیدون من مراد ترا درست ملتفت نکردیدم . از چه روی سخنان او را بعین با من نمیکوئی

ضحاك کفت اکر سخنان او را بعین باز کویم دیر زمانی بطول انجامد ولی من انچه اجمالا از او فهمیده ام با تو همیدکویم . ابو مسلم ترا دوست همی دارد ولیکن با خود عهد نموده که قباله نکاحی ننویسد مکر بعد از انکه فتح نموده از جنك فراغت یابد و امید فتح نیز ندارد مکر بغلبه نمودن بر این دو شخص . ومحتمل است کهبدون کشتن بر ایشان غالب آید همچنانکه احتمال دارد جز بکشتن بر انها غلبه نتواند و چون تو در نزدیکی از این دو شخص باشی و خود بخواهی ابو مسلم را یاری کردن توانی و کرنه رأی رأی تو میباشد . . هم اکنون با مدارا ومهلت در کار نظر نمای . . .

کلنار احساس نمود کهازحکم در این مسئله عاجز میباشد . ودوست داشت حکم آن بتاخیر افتد تا ریحانه را دیدار نموده . با وصف عهدی که در پنهان داشتن آن با ضحاك نموده در این خصوص با او مشورت وکفتکو نماید . و خود رسم است که چون انسان از حکم در مطلبی عاجز کردد سخت مایل شود که اراز با بعضی دوستان درمیان نهد . واعتباری بعهد و پیمانی که در پنهان داشتن اراز نموده نمیباشد چه بسیار شود که اصرار در کتمان راز

خود سبب رغبت در افشای آن کردد . . .

بخصوص طایفهٔ زنان کهصبر ایشان درحفظاسرار اندك تراست که ضعف مزاج فطری انها میباشد . بخصوص در امری که متعلق بعشق واسباب آن باشد و غالباً راز را بعنوان سر کوشی فاش نمایند . چه چون رازی را با زنی کفته اورا بکتمان آن سفارش نمائی . ناچار آن راز را با زنی از دوستان خود باز کوید و آن دو ست یا دوست دیکر بسر کوشی کفته تا راز فاش کردد . وماخود مردانرا از این معنی بری ندانیم اکرچه صبر مرد در پوشیده داشتن بیشازن است ومثلی معروف است که(رازی که کذشت ازدوتن فاششود و در حقیقت رازی که کذشت از دولب فاش شود . . . . و این سخن در بارهٔ عموم اسرار باقطع نظر ازمصلحت صاحب آن در افشای وی کفته شود چه بسا باشد کهبعضی اشخاص در افشای سری از اسرار که سینهٔ ایشانرا تنك نموده و از حکم آنعاجز کردیده بجهة طلب مشورت معذور باشند . همچنانکه حال عروس این روایت کلنار خاتون بود کهسالها میکذشت تا ریحانه را خزانهٔ اسرار خویش کرفته و باخلاص و دانائی او بسی وثوق داشت . پس اکر امر ابو مسلم که اورا پریشان خاطر ساخته و خواهشی که بتوسط ضحاك از وی نموده بود باریحانه در میان کذاشت بر او ملامتی روا نبود

فصل بیست ودویم وداع

بعد از انکه کلنار را ازقطع نمودن در کار دست تنك آمد با ضحاك اشاره نمود که بازکردد و خود باطاق خویش اندر شد تا زمانی در خلوت کذرانیده شاید راهی بحل این مشکل بیابد و در اطاقرا ببسته بپهلو بر بستر نهاد و غرقه خیالات کردید و ساعتی بدین سان کذرانید که در عالم فکر همی کردید و دوباره بجای نخستین باز میکشت تا سینه اش تنك شد و خود را بریحانه در حاجت کلی بدید و در انتظار آمدن او کفتی بر سر آتش نشسته . و بعد خستکی بر او غلبهٔ نمود وهمچنانکه تکیهداده احساس جرئت درخود کرده هوارا سرد یافت و لحافرا بر خود پیچیده بخفت و غرقه خواب کردید و دراطاقرا جفت نموده بود .

و پس از لحظهٔ ریحانه بیامد که جویای احوال او گردد. و چون اورا خفته دید همچنانش بگذاشت و باز گشت . و خود ریحانه را اضطراب بیش از او بود که بداند ضحاک در غیاب او باوی چه گفته . چه یقین داشت که خاتونش چیزی از او مخفی ندارد •

گلنار خاتون تا هنگام غروب بخفت . و از بانگ قال و قیل خدمتگذاران از خواب بر آمده پنداشت که وقت بامداد میباشد . و از بستر بر خواسته ریحانه را در بالین خود نشسته بدید پس چشمهای خودرا مالیده بر اطراف خویش نگریست و ملتفت گردید که هنگام غروب است . و باریحانه گفت همیدون تو درآمدن بنزد من دیر کردی و چرت برمن غلبه نموده بخفتم

ریحانه گفت مخصوصاً در آمدم تا تو اسرار را بتمامی فرا گیری . و بعد از آن آمده ترا خفته بدیدم گلنار خاتون گفت این قال و قیل که میشنوم از چیست گفت مهمانان باآقایم دهقان در اطاق میباشند . و خدمتگذاران بخدمت مشغولند .

گلنار خاتون چون این بشنید ازجای جسته میلی شدید بدیدن ابی مسلم در خویش احساس نمود . و ریحانه غرض اورا دریافته گفت « آقایم دهقان احوال ترا از من پرسید . و من گفتم بخواب اندر است آیا باطاق رفتن خواهی گلنار خاتون گفت مگر در اطاق چه میکنند ریحانه گفت چنان دانم که از بهر وداع آمده اند چه در بامداد فردا مهیای مسافرت میباشند

گلنار خاتون بر خاست و نزدیک آینه که بر دیوار آویخته بود بیامد تا هیئت خودرا اصلاح نماید . و ریحانه شتافته شانه بر گرفت و گیسویش را شانه زده بیافت و شیشهٔ عطری آورده اورا معطر ساخت . و جامهٔ آسمان رنگ پوشیده شالی که حاشیهٔ ابریشمین داشت بر خود پیچیده از شدت انقلاب احوال مضطرب گردیده لرزهٔ عشق بر باو مستولی شد و چنان وا مینمود که از سردی هوا همی لرزد و ریحانه بالا پوشی از خز ادکن بیاورد تا بر خویش فرو پیچید و بیشتر جامهٔ اورا فرو پوشید. و ریحانه پیشا پیش اوبراه اندر آمد . تا از در سری باطاق اندر شدند و ریحانه بر کنار رفته گلنار خاتون از گوشهٔ بدو نگران

گردید بقسمیکه ایشانرا میدید و خود دیده نمیشد . و پدر خویش را بدید که بر زبر و سادهٔ در صدر اطاق بنشسته . و ظرفی پر از مشک اذفر در مقابلش میباشد واو ازآنها بر گرفته در میان انگشتان خود نرم همی سازد و خودرا بدان مشغول داشته بوی عطر مشک تمام اطاقرا فرا گرفته . و ابو مسلم را دید که جامهٔ سفر خود را که دوشینه دوبر داشت تبدیل نموده . و کلاهی از خز سیاه بر سر نهاده قبائی سیاه بر روی جامهٔ خود پوشیده . گلناروا بخاطر آمد که همی شنید جامهٔ سیاه علامت مخصوص اهل این دعوت میباشد . و خالد بن برمک را دید که در پهلوی ابو مسلم نشسته همچون او جامه در پوشیده . و هر دو تن بر زبر و ساده های (دو تو) نشسته اند چه و سادهٔ (دو تو) دلالت بربلندی مقام مهمان در نزد میزبان مینمود

گلنار خاتون لحظهٔ ایستاده خود را از لرزه نگاهداشتن نمیتوانست . واز ان پس پدرش او را دیده با او اشارت نمود که در پهلوی یکی ازستونها بنشیند

گلنار بنشست وسخنی نمیگفت ولی تمامی حواس و اعضایش بجانب ابو مسلم متوجه بود تا بیند بعد از آن پیغامی که از او شنیده از وی چه بظهور میرسد . و توجه مخصوصی از او با خویش ملاحظه نمود که از آن پیش ندیده بود . وخاطرش از انجمنی خرم گردید وایشان پیش ازآمدن گلنار گرم صحبت بودند . و پدر گلنار باایشان میگفت همی بینم که در رفتن از نزد ما شتاب دارید . گویا مهمانی مارا خوش نداشتید . . وابو مسلم در پاسخ گفت نه چنین است حضرت دهقان . بلکه حسن پذیرائی و مهمان پذیری شما را هرگز فراموش ننمائیم وایکاش سایردهقانان نیز همچون شما باشند .

دهقان گفت شکی نیست که شما از سایر دهقانان و برادران ما نهایت خدمتگذاری خواهید دید و همگی در این دعوت یار و مددکار شما خواهند بود . زیرا شما بنصرت ایشان همی کوشید . بلکه دولتی بنا مینهائید که خراسانیان را در ان دولت نفوذ و قدرتی شگرف خواهد بود . و ما ستم زدگان تحکمات عرب را در کارهای خودمان و مخصوص داشتن اموال را بخودشان فراموش خواهیم نمود . وحال انکه پیش از ایشان و در آغازدولت

ایشان ما صاحب سطوت و حکومت بودیم ورفته رفته کار را از دست ماکرفته بحدی که نزدیك بود بکلی بر ما حکومت یابند . وخود روزی نمیکذشت که مالیاتی تازه بر ممالك ماموجه نمیداشتند

ابو مسلم کفت کمان دارم همین مطلب باعث کردید که بیشتر دهقانان بر آئین زردشتی . یا مجوس باقی ماندند .

دهقان کفت . بلی سبب همین بود . و من خود کروهی از دهقانانرا میشناسم که اکر ستمکاری وبد رفتاری این دولت نبود بدین اسلام درآمده بودند همچنانکه بعضی ازایشان قصد کرویدن داشتند و باز از قصد خویش منصرف کردیدند ومرا شبهه نیست که اکر از حکام مهربانی و ملایمت ببینند . هیچیك از پذیرفتن اسلام تخلف نورزند واکر بخواهید من ضمانت این معنی مینمایم

خالد کفت مارا از حضرت دهقان همین همراهی پسنده باشد که با دهقان دیکر و دوستان خود پیام فرستاد که دربارهٔ دعوت‌ما کمان نیك داشته باشند

فصل بیست وهشتم دلربائی از دوطرف

در بین سخن کفتن خالد ابو مسلم از کوشهٔ چشم بکلنار خاتون همی نکریست و او نیز دزدیده بر وی نظر مینمود . وچون نکریست که ابو مسلم از زیر لب با او تبسمی نمود نزدیك شد قلبش از خوشحالی در پرواز آید . و دیکر از مشقتهائی که در میان او و ابو مسلم حایل بود باکی نداشت . و از تردید خود که امروز در کار اوداشت تعجب همی کرد . و غرابتی در این معنی نباشد . چه انسان چون شور عشقش بهیجان آید او را جنونی فرا رسد که از عاقبت چیزی باك ندارد و از خطری نترسد . .

و عشق سلطانی مقتدر است که اکر عقل در جلو او در نیاید صاحب خود را به بزرکترین کارها بکشاند و خود نفهمد . چه بسیار اشخاص ادیب عاقل که در ساعت غلبهٔ عشق عقلشان ازجلو کیری غفلت نموده . ومرتکب کاری کردیده که خرابی وعار را ابد الدهر بر خویش وارد نموده وهر کاه میتوانست ساعتی یا بعض ساعتی بر خیالات خود غالب آید

از آن ننك وخرابی در امان بود . و اکر در بزه کاری وکناهانی که بیشتر مردمان مرتکب آن کردند نظر تماشائی خواهی دید که اغلب آنها در این کونه غفلت رخ داده

پس عجبی نباشد اکردر آمدن در این کار دشوار بر کلنار بسبب خوشنودی معشوقش آسان کردیده باشد . و اورا براین جانسپاری واداشت مکر تبسمی از لب ابو مسلم که احشایش بر دریده عقلش از سر برده بود . و کلنار خاتون با این حال خود داری همی کرد و خویش را بی خیال وامینمود که مبادا حال او بر یکی از حاضران عیان کردد

اما ابو مسلم چون کلام خالد بشنید کفت . بلی همین ما را بسنده باشد که دهقان را در بارهٔ دعوت ما عقیده نیکو باشد . چه چون ایشان از ما خوشنود باشند هر دشواری آسان کردد و لشکر عرب اکر چه بسیار باشند ما را اهمیتی ندارد چه دولت ایشان رو بزوال همی باشد . . .

دهقان‌از این لفظ عام عرب ملتفت شد که کرمانی را نیز شامل است چه سپاه او از عرب میباشند ولی از عرب یمن بر خلاف سپاه نصربن سیار که عرب مضری هستند پس کفت . چنان دانم که مقصودت عرب مضری میباشد زیرا که عرب یمنی با بنی امیه مخالفت دارند

ابومسلم دریافت که مراد اوفهمیدن حال کرمانی میباشد . وحکایت خواستکاری کلنار را که از ضحاك شنیده بود بخاطر آورد و کفت همانا عرب یمنی دعوت ما را نصرت مینمایند و بنام ابراهیم امام همی خوانند پس باما برادر و یار و یاورند اما اکر در راه ما بایستند . واز بهر خودشان یادیکری دعوت نمایند دشمنان ما خواهند بود ودرمیان‌ماوایشان شمشیر حکم مینماید

قلب کلنار از این تصریح ابو مسلم بخلجان آمد و حکایت خود را بخاطر آورده رنکش از روی بر پرید و شال را بخود پیچیده بالا پوش خود را بر روی شانه اصلاح نمودن کرفت و خود را بسرفه نمودن مشغول ساخت . ابو مسلم دریافت که این سرفه زبان حال او میباشد و باوی سخن همی کوید . پس تبسم نموده بخاریدن چانهٔ خود

مشغول گردید . و روی با دهقان نموده گفت (بعد از انکه شهر مرو) شکاری باشدکه در میان ما و کرمانی . یا در میان ما وشیبان واقع شده پس بعد از کشمکش و ستیز وآویز هر کدام فتح نمودیم مرو از ان او خواهد بود

و دهقان از وقتی که سخن ابو مسلم را در خصوص عرب یمنی شنیده در عاقبت کار دختر خویش بفکر اندر بود . چه میخواست او را با کرمانی هم بستر سازد از بهر انکه او را توانا تر و برتر از ابو مسلم میدانست که سپاه بسیار داشت و مستعد پیکار بود و هنوز یکنفر سپاهی در نزد ابو مسلم نبود . پس عزم آن نمود که دو طرف ریسمان را نگاه دارد . اگر کرمانی غالب آید دخترش در خانهٔ او میباشد وبسبب دامادی او بمقصود خویش خواهد رسید . و اگر ابو مسلم فیروز گردد باز او بسبب همراهی با وی بر جان و مال خود ایمن میباشد . وخود در حقیقت عزم نصرت ابو مسلم نداشت . ولی او راهمی فریفته وعدهٔ مساعدت میداد پس چنین گفت .

بلی کرمانی در خروج بر بنی امیه همچون ما میباشد وسپاهش از قبایل یمنی میباشند که با اعراب مضری یاوران بنی امیه عداوت دارند ولی خود کرمانی را نژاد از عرب است . اگر چه نامش بر خلاف این مینماید و ما را بیم از انستکه چون فیروز گردد ما را در دولت او سود و صلاحی نباشد

اما شما از ما و ما از شما هستیم و دولت شما دولت خود ما میباشد . بلی دعوت بنام خلیفهٔ عرب است ولی آن خلیفه بعد از استقلال ما را نصرت خواهد نمود زیراکه ما دعوت او را نصرت نموده ایم . وگذشته از این در حکمی که از بهر تو فرستاده و ما شنیدیم سفارش فرموده که بنیاد عرب را از مملکت خراسان بر اندازید

گلنار چون کلام پدر خود بشنید خوشحال گردید و خیال نمود که او رأی خویش را در خصوص دامادی کرمانی تغییر داده . وقلبش از خرمی خلجان نموده آثار آن در چهره اش هویدا گردید واگر با ایشان داخل صحبت بود حالش بر ابومسلم پوشیده نمیماند . ولی خاموش بود ودر گوشهٔ نشسته یارای سخن گفتن نداشت که مبادا

چیزی از حال درون او آشکار گردد وکارش در نزد پدر رسوا شود . وتدبیر او را فاسد نماید

اما ابومسلم بسخنان دهقان فریب نخورد چه او بسی باهوش تر از دهقان بود وبا نزدیک ترین مردمان گمان بد داشت واز احدی برکار خویش ایمن نبود واز خودرا درنزد احدی نمیگذاشت . وهرکس اورا سودی نمیرسانید یا درمقام نصرت او نبود باخود دشمن میدانست . ومردمان را از حال خودقیاس مینمود چه خود خواهی در بنی آدم فطری میباشد . وکمتر اتفاق افتد که کسی اقدام بکاری نماید جز آنکه در آن کار مصلحتی از بهر خویش بیند اگرچه جزآن اظهار دارد . و هرگز کسی در مقام نصرت وطن برنیاید مگرآنکه متوقع سودی ازبهر خویش باشد . وهمچنین کسی سلطنت مستقله را خدمت ننماید مگر از برای مصلحت خود . ودر انشاء جمهوری سعی نکند مگر بجههٔ مصلحتی که بهر خود در آن امید دارد . پس انسان کار بزرگ یا کوچک نکند مگر در صورتی که توقع سود خویش داشته باشد . خواه آن سود نقدباشد وخواه نسیه حتی نماز وعبادت وسایر اعمال ادبی و مادی . واگر کسی این مطلب را منکر باشد پس او یاخود را فریب میدهد یاکسان خودرا وگرنه ازعامهٔ مردمان است که ایشانرا در رأی وطریقه همچون گوسفند همی رانند . وسخن ما درسر خواص میباشد که پیشوایان فکرهاستند . چه از این حیثیت تمام مردم بردو گونه باشند طایفهٔ پیشوایان وطایفهٔ پیروان . وطایفهٔ نخستین بهترین مردمان وصاحبان عقل شگرف وطمعهای بزرگ میباشند واین طایفه برهیچ کاری اقدام ننمایندمجز اینکه امید سودی ازآن داشته باشند . ولی حدود طمع های ایشان اختلاف دارد چه بعضی ازآنها نفع خویش را خواهند بدون اینکه ضرر دیگریرا راضی باشند وایشان نیک مردانند . وبعضی دیگر مقصودشان رسیدن بمراد خویش میباشد اگرچه از روی جثه آدمیان باید راه بسپرند . وگروهی دیگرازایشان هستند که در راه رسیدن بمقصود خود از بی سر نمودن نزدیک ترین کسان خود باک ندارد . بلکه دوستان وزن و فرزند خودرا فدای مقصود خویش همی نماید . و اینگونه اشخاص درآن عصر بسیار

بودند وا کثر ایشان ازبزرگان شمرده میشدند و ابو مسلم یکی از ایشان بود که اورا طبعی فراخ ونفسی بزرك وقلبی سخت بود وچیزی ازبهر او اهمیت نداشت جزانکه بمقصودخویش برسد . و مقصود او فتح نمودن در آن دعوت بود پس اگر سایهٔ برادرش سرراه اورا می گرفت برادر خودرا بقتل میرسانید . واگرازنزدیك ترین دوستان خود شبهه بخاطرش میرسید . بنا بوصیت امام که باو گفته بود (هانا درهر کس شك نمودی بقتلش رسان) فوراً میکشت

پس کسی که حالش بر اینگونه باشد گمان نیکی دربارهٔ احدی نخواهد نمود — وچون ابو مسلم وعدهای دهقان‌را بشنید . اظهار تصدیق اونمود تا اورا وادارد که بر قول خویش ثابت باشد . ولی در واقع معتقد صدق اونبود . بخصوص بعد ازآنکه حکایت تزویج گلنار خاتون را با پسر کرمانی بشنید . زیرا که چگونه امکان دارد کسی دختر خودرا با شخصی تزویج نماید که‌میداند دولتش بزودی زوال خواهد پذیرفت

وابو مسلم خود از حقیقت حال خویش بی‌خبر نبود که‌بجز گروهی اندك با او نمیباشند وچون این معنی را تصور نمود بناگاه از جای بر خواست گفتی چیزیرا فراموش کرده بود واکنون بخاطرش رسید . وچون اوبرخواست سایرین نیزبرخواستند

ابو مسلم بادهقان گفت ترا بخدای همی سپارم چه ما امشب خفته هنگام طلوع فجر که شما درخواب هستید کوچ نمائیم ولی وعدهای خودرا فراموش مکن که ما در راه برادران خراسانی خود وسایر مردمان عجم محاربه همی نمائیم

دهقان گفت خاطر آسوده دار که‌من منتهای کوشش‌را بجای آرم تا تمامی دهقانانرا درنصرت یکدل‌ویك زبان‌سازم

خالد گفت اگر چنین کاری کنی نیکی خویش و کسان و طایفهٔ خویش خواستهٔ

وپیش از انکه ابومسلم از اطاق بدرشود بجانب گلنار ملتفت گردید که‌هیچ حرکتی ازحرکات وی را از نظر نگذاشت وبهر کلمه از سخنان او گوش فرا داده بود . چون نظرش بانظر گلنار مقابل گردید گلنار پنداشت که بروی او تبسم نموده وعدهٔ ملاقات‌نزدیك بدو همیدهد

(زیراکه بر رسالت ضحاك اعتماد داشت) واز این رو افزونتر شیفتهٔ اوگردید . وچون ابو مسلم بیرون رفت گلنارچنان احساس نمود که قلبش از جا کنده شد . ولی‌دل‌خودرا خوش نمود که پدرش امر کرمانی‌را خوار شمرده وکار ابو مسلم را بزرك دانسته و باخویش خیال‌نمودکه‌پدرش‌درخصوص‌زناشوئی‌اوتغییررأی‌داده

فصل بیست‌وچهارم نومیدی

ابو مسلم باخالد بیرون آمدند وغلامان باشمعهای افروخته درجلو ایشان‌همی رفتند وگلنار درجای خویش مانده منتظر بود که باپدر خود خلوت نماید شاید مطلبی از او ظاهر گردد که موجب اطمینانش شود . بعد ازآنکه پدرش از مشایعت میهمانان باز گشت و گلنار را بدید بر روی او تبسم نمود وباوی نزدیك گردیده دست خودرا بر روی شانه‌اش نهاد . و در دنبال ابو مسلم نگریسته همی گفت (بسی از این سخنان گفتند و کاری از پیش نبردند . . .

گلنار خاتون را از سخن او خوش نیامد چه دلالت برانکار امر ابو مسلم داشت پس تجاهل نموده پرسید ایشان کیان باشند پدرجان

دهقان گفت ایشان اهل بیت پیغمبر ص . وخود از وقتی که بنی امیه زمام ملك بدست آورده اند ایشان همی دعات خودرا باطراف بلاد فرستاده مردمان‌را ببیعت خویش‌دعوت نمایند . وغالباً دعات ایشان بنزد ما میامدند همچنانکه در این ایام ابو مسلم بیامده . و ما از ایشان پذیرائی ومهمان داری نموده مال بسیار می‌دادیم وبقدر امکان نصرت‌ایشان نموده چیزی نمیگذشت که می‌شنیدیم آن‌دعوت نابود گردید و بنی امیه صاحب دعوت را کشته یا بدار زدند ودیگری درجای او قیام مینمود وبر همین گونه طی میشد . وپیش از این دعوت بنام نوادگان و دختر زادگان پیمبر ص بود . اما اکنون ایشان بنام فرزندان عم پیغمبر ص دعوت مینمایند . ومرا شبهه نمیباشد که این دعوت بزودی فرو درافتد بدوسبب مهم نخستین آنکه نقل دادن این دعوت از آل ابوطالب به آل عباس خشم تمام طالبیان‌را

بهیجان خواهد آورد وصاحبان اصلی این دعوت طالبیان می‌باشند . وسبب دویم آنکه این پسرك بسیار از خویش مغرور میباشد وهمی خواهد بهمراهی هفتاد وکرنه صد مرد با دولت بنی‌امیه محاربه نماید . . .

کلنار کوش فرا داده کلام پدر خود را می شنید وبه نظرش غریب میآمد واکر دهقان‌در وقتی که دست بر روی شانهٔ او نهاده بود ملتفت حال او میکردید لرزشی که اورا از شنیدن کلام وی دست داده احساس مینمود . وکلنار ترسید که این قشعریره از او عیان کردد پس باصلاح موی خویش مشغول کردیده از زیر دست پدر بیرون شد وخود داری نمود کفت (من هم اکنون از تو شنیدم که او را میستودی . و وعدهٔ یاری همی دادی و بنصرتش امیدوارمینمودی .

دهقان باخنده کفت (باوصف این من چه زیان نمودم آیا این رفتار نیکو تر از آن نبود که باوی‌دشمنی کنم . یابر رأیش اعتراض نمایم چه این شخص همچنانکه خود میدانی‌بسی سخت رفتار است واز عاقبت امری باك ندارد و چون با ما دشمن کردد از کزندش ایمن نخواهیم بود . وعلاوه براین من بطور قطع نمیدانم که‌این دعوت شکست یابد چه ازآن ایمن نیستم که کار برعکس آنچه بیم واز کون کردد ودرآن صورت مارا درنزد ابو مسلم تقربی باشد که مارا بر دعوت خویش داند . .

واکر کرمانی غالب آید تو اسباب تقرب ما در نزد او خواهی بود . . . این بکفت و بسرفه وتنحنح مشغول کردیده بعد کلام خود را تمام نموده کفت . اما نصر بن سیار درهر حال مغلوب خواهد شد . زیرا که سلطنت بنی امیه لا محاله رو بزوال می‌باشد وممالك ایشان بچند ایالت کوچك تقسیم کردد که چندین امرای مستقل در آنها حکومت نمایند همچنانکه ازبهر مملکت عجم بعد از اسکندر یونانی واقع شد که ملوك طوایف حکمران آن کردیدند . .

و مرا عقیده برآنستکه خراسان یکی ازآن ایالت‌ها وحکمرانی آن با کرمانی مخصوص کردد همچنانکه مکرر با تو کفته ام وشخص عاقل کسی باشد که چون فرصتی دست دهد آنرامغتنم

شمرد . وکویا سفارش ریحانه بخاطر دهقان رسید . که‌در باب کرمانی با دختر خود اصرار نورزد وامر او را باوی کذارد پس کفت (اکنون بیا بر سر خان طعام رویم که وقت آن در رسیده . این بکفت وبراه اندر شده بالا پوشش برزمین کشیده میشد وخدمت کذاران در جلو راه او همی ایستادند . وکلنار از عقب او همی آمد تا به سفره خانه اندر شدند که انواع خوردنی بر خوانی روی بساط نهاده وهمه قسم طعام و شراب ومیوه حاضر کرده بودند . و دهقانان مردمان خوش کذران باسابقه بودند همچنانکه اشخاص صاحب ثروت وقدرت میباشند مخصوص درآن‌عصرها

و کلنار خاتون در اثنای طعام سخنی نمیکفت ودر سر خان باطعام بازی میکرد که‌اشتهائی نداشت و فکرش‌در ابو مسلم کمراه کردیده تصور همی نمود که از اطاق بیرون آمده جامهٔ سیاه در برش میباشد . ونکاهی که در پایان مجلس از روی محبت بدو نمود همچنان در نظرش مجسم بود . وچون بخاطر میاورد که ابو مسلم در هنکام طلوع فجرازآنجا خواهد رفت . و دیکر او را نخواهد دید بجز اینکه خداوند مقدر فرماید و کلنار این معنی را بسی دور و دشوار میدانست وچون این تصور را نمود لقمهٔ طعام درحلقش مانده‌بی‌اختیار اشك از دیدکانش سرازیر کردید . و بایکی از غلامان که‌در سر سفره ایستاده بودند اشاره نموده آب طلبید . وغلام فوراً جامی از نقره که پر آب بود بدو داد و کلنار آنرا آشامید چنان‌وانمود که کلویش کرفته وبدان سبب اشك از چشمش برآمد . ودوست‌داشت که‌زودتر از طعام فراغت یافته باطاق خویش رود . و ریحانه را دیدار نموده حال‌خود با او بکوید ومشورت نماید چه ریحانه در سر سفرهٔ ایشان طعام نمیخورد . وعاقبت کلنار خاتون اظهار داشت که از آن کلو کرفتن حالش دیکر کون کردیده پیش از انجام طعام برخواست که رفته در بستر بخسبد چه از لوازم بزرکی و شأن طول دادن سفرهٔ طعام و شراب‌میباشد وایشان همچنان طول میدادند

دهقان چون حال اورا منقلب دید اجازت رفتنش بداد کلنار خاتون فوراً باطاق‌خودشتافت‌و ریحانه‌را منتظر خویش‌بدید وازبهر مشورت‌بنشستند

فصل بیست و پنجم کوچ و اظهار دعوت

پس گلنار خاتون را با ریحانه به صحبت بگذاریم زیرا که صحبت ایشان طولانی میباشد و به جانب ابو مسلم باز گردیم که کار او بعد از بیرون آمدن از نزد دهقان بکجا انجامید . چه او همان‌دم بزرگان نقبارا بنزد خویش طلبید . و ایشان دوازده تن بودند که محمد بن علی پدر ابراهیم امام درآغاز دعوت در سنهٔ یکصد هجری پیش از ظهور ابو مسلم و امیر ساختن او ایشان‌را اختیار نموده بود . وبیشتر آنها عرب یمانی وهمگی از سرداران لشکرکش نیکو بودند که از آن‌جمله سلیمان‌بن کثیر بود که چنانکه ذکر شد در آنوقت در (سفدنج) بود و دیگری ابوالحکم عیسی‌بن اعین بود که در (فنین) مکان داشت وایشان‌را اکنون بدانجا میرفتند و دیگر ازان جماعت (قحطبة‌بن شبیب طائی) و (لاهزبن قریظ تمیمی) و (ابو داود) که ذکرش بگذشت و (نصر بن صبیح تمیمی) و (شریك بن غضی) و (عبدالرحمن‌بن سلیم) بودند واز جمله مردان این دعوت شخصی از عجم بود که خالد بن برمك) نام داشت ودیگری (ابو عون خراسانی) بود که در آن‌شب درجملهٔ حاضران بودند و از طعامی که خدمت گذاران دهقان برحسب معمول حاضر نموده صرف کردند وچون ازطعام فارغ گردیدند ابو مسلم با ایشان گفت (آگاه باشید که ما هنگام بامدادفردا بجانب (فنین) حرکت خواهیم نمود . و در آنجا بر برادر خود(ابوالحکم عیسی‌بن‌اعین) ورود نمائیم . تا در آنجا سرداران معین نموده بجانب شیعیان اطراف بفرستیم پس شما بامداد بگاه بجهة حرکت حاضر باشید . وهریك مردان و خدم خود را امر نمائید که بارها را بسته مهیا باشند . تا در هنگام طلوع فجر از اینجا کوچ نموده در وقت پیشین به (فنین) برسیم . و زمانی در اینگونه صحبت ها گذرانیده بعد ازآن برخواستند و هریك بخیمه های خویش رفته هنگام طلوع فجر آمادهٔ کوچ گردیده بودند . و آبهای رودها روبه نقصان نهاده عبور ازآنها ممکن بود وهوانیزمعتدل گردیده ولی ایشان ازپیچیدن عبا و پوستین بجهة رفع برودت هوا بی نیاز نبودند . مع القصه حرکت نموده هنگام ظهر

به فنین) رسیدند و آفتاب تابیده هوا گرم شده بود . پس در منزل عیسی بن اعین فرود آمدند و خیمه ها برافراشتند تا مردان ایشان در انها سکنی نمایند و خود ابومسلم وخاصانش که نام بردیم در خانه عیسی مذکور منزل گزیدند و این روز روزی از ماه شعبان سنه یکصد و بیست و نه بود . وبمحض ورود مجلسی منعقد نموده پس از گفتگو رأی تمامی بر این مقرر گردید که نقبارا برای اظهار دعوت باطراف فرستند ولشکر آرائی نمایند ، واین مجلس در اطاقی منعقد بود که مملو از پیره مردان وریش درازان بود و تمام ایشان‌مطیع وفرمان پذیر ابومسلم بودند که مانند یکی ازفرزندان ایشان‌بود . ولی‌ازفرمان امام ناگزیر بودند چه ایشان بنام اودعوت مینمودند و معتقد صدق اوبودند وبرأیش رفتار همی کردند وچون‌رای همگی‌براین‌معنی‌متفق‌شد ،ابومسلم شروع در فرستادن ایشان‌نمود . نخست‌ابوداودرا باتفاق عمرو بن اعین) برادر عیسی بمملکت (طخارستان) تا آنسوی‌بلخ مامورساخت ونصربن صبیح) را (باشریك بن غضی) که هردو تمیمی بودند بجانب (مرو رود) که غیر از مرو معروف بود روان داشت . . وعبدالرحمن بن سلیم را بطالقان وجهم بن عطیه) رابخوارزم و جز ایشارا نیز بجا های دیگر فرستاده همه را سفارش نمود که در بیست وپنجم رمضان دعوت رااظهار کنند . مگر انکه دشمن ایشان‌را از آن وقت پیش افکنده‌آسیب‌وگزندی‌رساندکه در آن‌صورت از برایشان جائز است مدافعه‌نمایندوشمشیر کشیده بادشمنان خدای جهاد کنند . وهریك را که دشمن از بیست وپنجم‌رمضان مشغول داردباکی نیست که بعد از آن وقت اظهار دعوت کند . وسپس همه را بصبر وثبات وصیت نمود وبر خواستند

وابومسلم خود تاغرهٔ رمضان درفنین بماندو بعد ازآن ازانجا حرکت نموده‌درروزدوم رمضان به (سفیدنج) فرود آمد وبر سلیمان بن کثیر خزاعی که نامش بگذشت فرودآمد واز دور شهر مرورادیدند که در زمینی وسیع وهموار واقع گردیده وکسی که در آن اقامت نماید ابداً کوهی نبیند . و در حدود او نیز کوه نمیباشد و زمینش نرم و شن زاراست

چون ابومسلم در سفیدنج بر سلیمان بن کثیر فرود آمد در انجا مکث نموده منتظر روز میعاد یعنی روز بیست و پنجم رمضان که باسرداران خود وعده نهاده همی بود و یک روز بعد از ورود بدانجا ابومسلم و سلیمان در مکانی که بر مرو مشرف بود ایستادند و بر گرد آن باروئی از گل بدیدند که در وسط آن بنائی شگرف میباشد و آن را (کهن دز) مینامیدند و در بزرگی همچون شهری عالی از دور بنظر میامد.

ابومسلم گفت مرا از امر این (کهن دز) و سطبری و بزرگی و بلندی آن شگفت همی آید

سلیمان گفت غریب تر از همه آنستکه آب رود را از روی پل بلوله بدانجا برده اند و من وقتی بدرون آن رفته. بوستان باقلا و خربزه و جز آن درآنجا دیدم چنانکه چون درانجا راه بسیاری پنداری در باغی بر فراز کوهی هستی

و ابو مسلم خیمهای چند در خارج قلعه با رایتهای رنگارنگ و شکلهای گوناگون بدید : و انچه از خبر نگار خود شنیده بود که کرمانی و شیبان مرو را در محاصره دارند بخاطر آورده با سلیمان گفت] ایا این دو اردو از کرمانی و شیبان میباشد

سلیمان گفت بلی و ایشان با نصر بن سیار محاربه همی نمایند. و در اردو هنی خود لشکری بی شمار دارند ابومسلم گفت گویا تو از اندکی سپاه مایم داری. اما بزودی خواهی دید که ما بسیار میباشیم، ایا چگونه بینی که دعات خود را در این قریهای اطراف مرو کسیل داریم سلیمان گفت کاری نیکو باشد ایها الامیر چه اهالی این قریه ها از تعدیات عرب بر باغ و زراعتهای خود بتنگ آمده. و خود فرقی در میان عرب یمنی و مصری نمیگذارند بلکه همینقدر میدانند که عرب بر ایشان ستم مینماید و عجم بهتر از ایشانند پس اگر دعات در میان ایشان فرستیم بلا تأمل اجابت کنند

ابومسلم دعات را بنزد خود طلبیده جماعتی از ایشان را بقریه های مجاور مرو مأمور داشت که به بیعت ابراهیم امام و در زیر رایت ابو مسلم خراسانی دعوت نمایند و در یک شب اهالی شصت قریه پذیرفتار گردیده بنزد او آمدند. و بر این حال بودند تا میعاد اظهار دعوت در رسید

و هر کس بیعت مینمود ابومسلم او را در نهانی پذیرفته دوباره بمکان خود باز میگرداند تا میعاد معین در رسد و ایشان را با فروختن آتشی بر فراز بام خانه سلیمان اعلام نماید تا بیایند

در شب پنجشنبه بیست و پنجم ماه رمضان سنه ۱۲۹ ابومسلم انجمن رسمی برپای داشت و در خارج قریه سفیدنج) بزرگان دعات را جمع نموده آغاز اظهار دعوت بدینگونه نمود که علمی که از نزد امام آورده و نام او (سایه) بود بر زبر نیزهٔ که چهارده ذراع طول آن بود برافراشت و آن را در مقابل منزل خود بر زمین فرو برد و نیزهٔ دیگر که سیزده ذراع بلندی آن بود آورده علم [سحاب] را بر آن برآورد — و این کار را در انجمنی باوقار که نقبا در آن حاضر بودند انجام داد و این آیت قرآن کریم همی خواند

﴿ اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا وان الله علی نصرهم لقدیر ﴾

ترجمهٔ آیه شریفه بپارسی چنین باشد حکم داده شد از بهر آنان که با ایشان قتال همی نمایند بر ستم زدگی و همانا خداوند بر یاری ایشان توانا میباشد

وچون از تلاوت آیه فراغت یافت بسوی نقبا ملتفت گردیده گفت (آیا میدانید از بهر چه مولای ما امام این رایت را سحاب نامیده) همه گفتند نی . . . ابومسلم گفت اشاره بدان نموده که این رایت همچون ابر تمام جهانرا فرو گیرد

دیگر باره گفت آیا میدانید این علم را از بهر چه سایه) نامیده گفتند نه . . . .

گفت از بهر انکه زمین هرگز بی سایه نباشد وهمچنین تا روز کار بر جایست مملکت اسلام بی خلیفهٔ عباسی نخواهد بود

وبعد از آن جامه های سیاه آورده بطریق رسمی در پوشیدند. و اول کسیکه آن را پوشید ابومسلم بود و از آن پس سلیمان بن کثیر و برادران سلیمان و هم پیمانان او. وبعد از آن هر کس از اهل سفیدنج)؟ که دعوت ایشانرا اجابت نموده بود با سایر دعات از آن جامه های سیاه در بر کردند

وبعد از آن بر حسب قراری که با شبعیان داده بودند آتش برافروختند وچون بامداد شد شیعیانی

که بیعت نموده حاضر گردیدند ونخستین جماعتی که بیامدند (اهالی سقادم) بودند که نهصد نفر پیاده وچهار سوار باابوالوضاح بیامدند ، وهمچنین از (هرمزفره) هزاروسیصدپیاده و شانزده سوار با ابوالقاسم محرزجوبانی . بیامدند ، و ابو العباس مروزی که از دعات بود در میان ایشان بود . وچون بیامدند ، اهل(سقادم) از محل خویش تکبیر بگفتند و ایشان نیز باتکبیر آنهارا پاسخ دادند . و دو روز بعد از ظهور ابومسلم . در سفیدنج بلشکر او بپیوستند ، و ابومسلم قلعهٔ سفیدنج را مستحکم نموده مرمت کرد ودروازه‌های آنرا ببست

فصل بیست و ششم

(غافل چه داند عشق چیست)

چون عید فطر در رسیدابومسلم سلیمان بن کثیر را فرمان نمود که باو وسایر شیعیان نماز عید بگذارد واورا امر نمود که پیش از خطبه بدون اذان واقامه ابتداءً بنماز کند ، وبنی امیه نخست خطبه میخواندند واز آن پس بااذان واقامه نماز میگذاردند . و نیز ابومسلم مقرر داشت که سلیمان شش تکبیر پی در پی گفته بعدقرائت نماید وباز تکبیر گوید ، و در رکعت دویم پنج تکبیر پی در پی گفته بعد قرائت کند ودو تکبیر ششم رکوع نمایدو خطبهٔ عید را بتکبیر شروع نموده بقرائت قرآن انجام دهد

وبنی امیه در نماز عید در رکعت اول چهار تکبیرمیگفتند و در دویم سه تکبیر . باری پس از انقضای نماز ابومسلم وشیعیان بر سر سفره طعام که گسترده بودند بیامدندوطعام را سلیمان در سراپرده بزرگی در کنار اردو حاضر کرده بود ایشان با خاطری خوش در اطراف سفره بنشستند . وابومسلم در صدر سفره بحال خاموشی وفکر نشسته لقمه ازپی لقمه بارامی همی خورد . و چشمانش از در خیمه برآن بیابان وسیع که تا افق چیز دیگری بنظر نمیامد دوخته بود . وامرا ونقبادر اطراف او ازمنظرش بهیئت اندر بودند وپارهٔ در فکر

جنگ بزرگی بودند که ایشان را تهدید مینمود

بعد از فراغت ازطعام که آفتاب از خط ظهر میل نموده بود بجهة تدبیر کار خود بر خواستند وهر کسی در خیال کارخود وکسان وزن و فرزند خود بود مگر ابو مسلم که او را همی نبود جز تدبیر کار سپاهی که بر گردش انجمن‌شده بودند . و ایشان نظر بمدت قلیلی که جمع آمده بسیار بودند ، ولی چون بالشکریان نصر در مرو وسپاه شیبان وکرمانی در خارج مرو قیاس میشدند بسی اندک‌بودند

و ابومسلم هیچگاه بی خالد بن برمك نبود چه او محل وثوق و مخزن اسرارش بود چون از سراپردهٔ طعام بیرون آمدند باتفاق یکدیگر بکنار اردو رفته بر فراز تپهٔ‌که‌مرو وخارج آن واردوی خودشان از انجابدیدار بود برآمدند

چون ابومسلم کمی سپاه خودشانرا نسبت بسپاه دشمن بدید بجانب خالد ملتفت گردیده‌درحالی که عمامهٔ خودرا از روی پیشانی بطرف پشت سر حرکت میداد تبسم نمود وتبسم‌از او بسی نادر بود ، خالد کلیهٔ روی بدونموده چنانکه بجهة اجرای امر او مهیا میباشد

ابومسلم با او گفت آیا از کمی سپاه ما وبسیاری دشمن بیم نداری خالدبر روی او بخندید وگفت تا تو امیر وسردار ما میباشی از چیزی بیم ندارم و از بسیاری شیعیانی که در این قلیل مدت بیامدند بسی خوشنود وخوشحال هستم . ، ؟ ،

ابومسلم کلام او را قطع نموده گفت . سخن‌بصدق گفتی امافیروزی به بسیاری لشکریان نیست بلکه بتدبیر ویك جهتی یاران است . آری دشمنان ما بسیار میباشند اما از طوایف متفرقه هستند که پیش از خروج ماهریکی دیگررا خصم‌ودرصدداذیت بودند

وشاید که در میان ایشان ما را بعضی دوستان ویاوران باشد . ، ، آیا اهل یمن باکرمانی ومضری باپسر سیار وخوارج دشمن هردو طایفه هستند . .

ودربین سخن گفتن ابومسلم را نظر بر سیاهی افتاد که از پهن دشت بیابان همی آمد و گرد برهوا میرفت ابو مسلم دراو تفرس نمود ، وخالد خوشحال گردیده فورا گفت (گمان‌دارم جماعتی از شیعه میباشند که از بهر یاری ماهمی آیند ، ؛ ،

ابومسلم او را پاسخی نداده همچنان لحظهٔ تفرس مینمود بعد از آن گفت) همانا من در این گرد رایت سیاه نمی بینم وخود پندارم که آیندگان شیعیان ما باشند . ولحظهٔ مکث نمودند تاگرد شکافته شد وقبهٔ) بر روی فیل سفید بزرگی نمایان گردید وچند سوار در اطراف قبه بودند و گروهی از غلامان در رکاب ایشان راه می سپردند ودر عقب فیل شتری چند بود که بار ظروف وفرش واسباب دیگر بر انها بود ابومسلم وخالد از آن منظر شگفت داشتند . و چون بدیدند که آنها بطرف ایشان همی آیند بر شگفتی بیفزودند وبر آنها همی نگریستند شاید چیزی از کار ایشان فهمند ودیدند که آن قبه از دیباج سرخ میباشد و پردهٔ او از اطرافش آویخته بقسمیکه چیزی از درون آن دیده نمیشود . وبر دور گردن فیل و روی پیشانی و جلو سینهٔ او گردن بند وبراقها از جواهر قرار داده اند که بارنگ گوناگون در شعاع آفتاب برق همی زند وپشت وپهلوهای فیل را جلی از دیبای زرد خوش رنگ پوشیده وشخصی بلند قامت که عمامه بر سر وعبا در بر دارد فیل را همی راند و درین وقت نزدیک رسیده بودند ابومسلم را تا چشم بر او افتاد بشناخت که ضحاك) میباشد : و حکایت گلنار خاتون و خواستکاری اورا از برای پسر کرمانی و صحبتی که ضحاك با او در باب وی نموده بود بخاطر آورد و نخست بکه خورد زیرا که گمان نمود او را ازبهر وی زفاف داده اند ناگاه نگریست که ضحاك فیل بانی را بعهده غلامی که در پهلویش بود گذاشته خود بنزد ابومسلم شتافت وبا حال ادب در مقابل ابومسلم ایستاده او را باعبارت محبت بگفت و خواست دستش را ببوسد ابومسلم اورا منع نموده گفت (تفصیل را بازگوی . .

ضحاك خندید وبا صدای ضعیف گفت (بیم مکن او را ازبهر تو زفاف نموده ایم بعد از آن با صدای بلند گفت آیا اینجا اردوی ابوعلی کرمانی نیست

خالد صیحه بر او زده گفت (خدایت زشت نماید مگر علمهای سیاه را نمی بینی . .

ضحاك اظهار شگفتی کرده گفت گمان دارم که ما راه را غلط کرده ایم .

واردوی کرمانی آن دیگری میباشد . و بادست اشاره بدانجانب نمود و همی پشت گردن خودرا خاریده فکر میکرد وسر بزیر افکنده بود .

خالد گفت بلی اردوی کرمانی همان میباشد

ابومسلم از انچه در میان او وضحاك در باب گلنار خاتون گذشته بود در یافت که ضحاك برا در آمدن بنزد او مقصودی میباشد وبر خواسته براه اندر شد و ضحاك نیز در پی او روان گردید وخالد درجای خویش بماند . چون تنها گردیدند ضحاك گفت این بیچاره را بدون رضایت خودش بنزد کرمانی میبرند . ومن التماس نموده که تدبیری بیندیشم تا باردوی تو نزدیک گردد شاید ترا ببیند زیرا که داش . . و مشغول سرفه گردید [بعد از آن گفت هم‌چون اگر نیکو بنگری خواهی دید که از شکاف پرده قبه بر تو همی نگرد . پس اگر خواهی چیزی بفهمی براو بنگر . . وخندید ابومسلم بجانب قبه نظر افکند که بقدر بجاه قدم از او دور بود وصورتی بدید که از شکاف پرده پدیدار بود وخود اگر او را بماه تشبیه نمائیم بروی ستم کرده ایم زیرا که ماه صفحهٔ بیش نیست که نه او را آب ورنگی باشد و نه جان در تن دارد . واگر ابومسلم را قلبی خواهنده بود به آشفتگی این دخترك شیفته اینقدر بی اعتنائی نمینمود . ولیکن خلقت او از عقل وهوش وطمع وکبریا شده بود . واز محبت زنان بکلی دوری گزیده و خودنپنداریم که قلب او نوعی از انواع محبت را شناخته باشد . بلکه قلب او عاشق بزرگی بود وخون ریزی را سهل می پنداشت و از شدت هوش در نفس او بجز عقلش حکومت نداشت ومقصودی بجز فتح وفیروزی دردلش نبود

اما این دخترك فریفته باقلبی بزرك خلقت شده وپیش از انکه ابومسلم را ببیند بحبال محبت بیفتاده بود . و عشق بتمامی امید و آرزو میباشد وعاشق را دامنهٔ امید و سعت دارد . وانچه ضحاك از عشق ابومسلم نسبت باو نقل کرده بود بر امید واریش افزوده بود . واز این رو در راه رضای او هر دشواری را آسان شمرده بزفاف پسر کرمانی تن در داد که باردوی محبوبش نزدیک گردد وبر حسب ارادهٔ او رفتار کرده باشد . و از ضحاك خواهش نمود که تدبیری نموده در انجا بایستند تا ابومسلم بداند که او بصورت بنزد کرمانی همی رود وقلبش با او میباشد . چون نگریست که ابومسلم بجانب او نظر مینماید قلبش در سینه بطپید وچنان خیال نمود که ابومسلم بروی

او همی خندد واورا دوست دارد پس اشك درچشمش کردیده پرده را بیفکند و بدرون قبه بازکشت . وریحانه نیز بااو بود وچیزی از کار او بروی مخفی نماند

اما ضحاك درمقابل ابومسلم بتعظیم خم کردید وکفت (هانا بغلام خود مطمئن باش وبیقین بدان که ازمن خدمات نیکو بظهور خواهد آمد

فصل بیست و هفتم سیاست قسمت

وبعداز آن ابومسلم را نجبت کفته بازکشت وبا صدای بلند همی کفت (پس دراین صورت ماواه اردوی ابوعلی را اشتباه کرده ایم . بیائید رفقا تاجانب رایتهای یمنی رویم که کرمانی را لشکر در انجاست . . . .

این بکفت ورفت تانزدیك فیل رسیدومهار اورا کرفته بایکی ازغلامان اشارت نمودکه دویده باردوی کرمانی رود و اورا از آمدن عروس خبر دهد تا وی را پذیره شوند . و در روز پیش درمنزل دهقان کلنار خانونرا بجهة پسر کرمانی عقد نموده مهر را ادا نموده و زناشوئی انجام یافته بود

اما خالد ابومسلم را باضحاك کذاشته خود بجانب اردو بازکشت وتارسید مردی را دیدکه بشتاب همی آید وهمی کوید امیر در کجاست

خالد پرسید مکر چه خبراست

آن مردبادست بجانب مرو اشاره نمود و کفت . هانا جنك درمیان کرمانی ونصر درکرفته

خالد بطرف مرونکریسته سوارانرا بدید که ازشهر بدر آمده علمهای بنی امیه باایشان میباشد ومردان کرمانی بمقابلهٔ ایشان شتافته تیرها بجانب یکدیکر همی کشادند ومعرکه رزم کرم کردیده . دراین وقت ابومسلم نیز بنزد خالد آمد و از نبرد دو سپاه آکاه کردیده خوشحال شد و بانك بر اورد که . وقت کار در رسید خالد کفت ایها الامیر آیا مهیای حمله نمودن باشیم

ابو مسلم کفت حذر نمای که چنین کاری کنی چه امروزتکلیف ما شکیبائی است تانکریم که

عاقبت این جنك بکجا خواهد انجامید . . .

خالد کفت آیا اشتغال نصر را بجنك غنیمت نشماریم وبرشهر یورش نبریم

ابومسلم کفت چون یورش بریم ایمن نیستم که دودشمن باهم یکی کردیده برما در آیند ولی تا فردا صبرمیکنیم . این بکفت وبمنزل سلیمان بن کثیررفت و نقبا را دیدکه درانجا جمع شده اند وابومسلم را همی جویند ورأی ایشان نیز درباب یورش شهر همچون خالد میباشد و چون ابو مسلم در آمد بااو مشورت نمودند . ابو مسلم رای ایشان را ناصواب شمرده امر نمود که درنك نمایند وایشان نیز ناچار اطاعت کردند چون آفتاب غروب نمود ولشکر دست از جنك کشیده هریك به آرامکاه خود رفتند ونقبارا عقیده بران بود که ابومسلم دراین درنك خطانموده فرصت را غنیمت ندانسته وابومسلم خود چیزی نمیکفت . چون شب درآمد ابومسلم با خالد و سلیمان خلوت نمود وسایر نقبارا فرمان نمودکه بر حذر و احتیاط بکذرانند

وچون باخالد وسلیمان تنها بماند خواست تا ایشان را از رأی خویش آکاهی دهد بناکاه صدای کوفتن در بشنیدند و چون در بکشودند سواری بدیدند که شخصی راباازوان بسته همراهش بود وسوار همی کفت . این مرد از مانیست و چون اورا بدیدیم که ازاردوی ماهمی کذرد کرفته بازوانش ببستیم . ابومسلم تا او را در روشنی چراغ بدید بشناخت و بانك بر او زد که . توئی ضحاك . .

ضحاك کفت بلی آقای من

ابومسلم باسوار اشارتی نموده او ضحاك را کذاشته خود بازکشت وضحاك باطاق اندرشده بازوانش بکشودند . وابومسلم حکایت حال او را بازپرسید ضحاك کفت آیا تکلم نمایم یااجازت همی دهی که خلوت شود

ابو مسلم دریافت که همی خواهد درخلوت سخن کوید . پس اشاره نمود تا خالد و سلیمان بر خواسته باطاق دیکر رفتند وابومسلم برزبر وسادهٔ نشسته ضحاکرا در مقابل خودامر بنشستن کرد وکفت بکوی تاچه خبر داری

ضحاك بزانوی ادب در آمده گفت . نخست اجازت ده تا ترا بر این درنگی که امروز نمودی ثنا و تمجید گویم چه من بیم از آن داشتم که جنگ این دو را مغتنم شمرده سپاه خودرا فرمان یورش دهی

ابومسلم گفت بیهوده بیم کردی بعد از آن . . .

ضحاك گفت مرا نیز رأیی میباشد آیا جسارت اظهار آن بنمایم . .

ابومسلم گفت بگوی خدایت برکت بخشد . . همچون پسی زود براز های پنهان آگاهی یافتی . . .

ضحاك بدون انکه بخندد . گفت من امری بدیدم که از آن بهراس اندر شدم و از عاقبت آن بر لشکریان تو بیم نمودم ابومسلم گفت آن امر چه بود

ضحاك گفت ما دیروز عروس را بسراپرده کرمانی رسانیدیم نگریستیم که او بجهة ملاقات نصر بن سیار صاحب مرو سوار شده و پسرش علی نیز همراهش بود (مقصودم این بود که دامادی مبارك میباشد وخندید) پس عروس را درسرا برده در نزدکنیزان وخدم کرمانی فرود آوردیم ومن بجهة خبر گرفتن بیرون رفتم ولشکر کرمانی را بسیار بدیدم که تمامی از اهل یمن ومردمان رشید صاحب قوت وشجاعت میباشند و اسباب حربی آراسته دارند و شاید در شماره پنج مقابل سپاه تو باشند

و چون لشکریان نصر ازبهر قتال او بیرون آمدند ایشان را نیز بسیار بدیدم و ترسیدم که تو باین فرصت فریب خوری و بامردان خود بجنك اندر آئی و خود یقین داشتم که فتح نخواهی کرد زیرا که این دو لشکر اگرچه بسبب عصبیت یمنی ومضری باهم اختلاف دارند ولی در هر حال همگی از عرب میباشند و چون بنگرند که خراسانی بجنك ایشان آمده هردو طایفه باهم متحد گردیده بر خراسانیان در آیند ابومسلم گفت صحیح گفتی آفرین . . . . دیگر بگوی

ضحاك گفت مرا رأی بر آنستکه بهترین کارها دشمنی افکندن در میان این دو لشکر میباشد *



ابومسلم سخن اورا غریب شمرده از متانت رایش بشگفت اندر شد . چه این همان رایی بود که خودش اندیشیده بود وگفت . رأی صواب ای مرد همین است و من نیز عزم آن داشتم اما از چه راه در میان ایشان دشمنی افکنیم . تا در هنگام بامداد فردا تدبیر انجام یابد . ضحاك گفت آیا ازمن مشورت همی کنی آقای من

ابومسلم گفت باکی ازمشورت نباشد چه عاقبت آن ایمن تر است وچون رأی ترا بپسندم برای خویش باز کردم

ضحاك بایکدست گوشهٔ سر خود را همی خارید و بادست دیگر عمامه را نگاه داشته که از سرش نیفتد وبعد از آن خندیده باخود خطاب نمود وگفت (پسی مکرم ومحترم گردیدی ضحاك . . که امیر از تو مشورت همی کند . . واز آن پس بهیئت جدی بازگشت وگفت (مرا رأی بر آن است آقای من که نامهٔ بر نگاری و عنوان او را بنام شیبان حروری صاحب لشکر دیگر که در پشت سر کرمانی اردو زده قرار دهی و بدین مضمون بنگاری : قبایل یمن را وفائی نمیباشد وخیری در ایشان نیست . پس بدیشان اعتماد منمای وراز خود در نزد انها فاش مساز ومن امید وارم که خداوند ترا بر ایشان قدرت دهد . وهرگاه خود باقی مانم یك موی یا یك ناخن از اهل یمن بجای نگذارم) واین نامه را با رسولی ده واورا سفارش کن که خود را از اردوی شیبان از طرفی که مضریان اصحاب نصر بن سیار اردو زده اند اقرار دهد . وایشان بالطبع در بارهٔ او بدگمان گردیده اورا میگیرند وکاغذ را از او گرفته میگشایند ومیخوانند وچون بر مضمون آن مطلع گردند خاطر نشان ایشان میشود که تو از روی قلب باایشان هستی و بهمراهی تو میل نموده نفوس ایشان بر دشمنی اهل یمن قوت یابد

و نیز نامهٔ دیگر بهمین شیبان بر همین مضمون بنگار ؛ ولی در این نامه بر مضریان طعنه زن وهر انچه در آن نامه از یمنیان بنگاشتی در این نامه از مضریان بنگار واین نامه را نیز با رسولی داده سفارش کن که راه خودرا از اردوی کرمانی که همه یمنی میباشند قرار دهد . که ناچار ایشان اورا گرفته بر مضمون نامه واقف شوند و ترا با خودشان یار و دشمن مضریان

بنداروند ونفوس ایشان بر تو قوت گیرد

وچون معرکهٔ قتال گرم شود وتو بمیدان اندر آئی هر دو طایفه یار تو باشند . ،

ضحاك بعد ازاین سخن خنده طولانی نمود . . . . . . وابومسلم با او در خنده همراهی کرد اگر چه اندکی بود ؟ ولی درباطن از هوش وتزویر ضحاك خوشنود گردید و وگفت . معلوم میشود تو کسی بودهٔ ای مرد وچنانکه وا مینمائی ضحاك نیستی . هم اکنون مشورت ترا کار فرمایم . وبرخواست کاتب را بخواند تا نامه بنویسد . ضحاك دامنش را گرفته گفت . ومن چه کنم ابومسلم گفت تو کاری نداری جز اینکه پاداش نیکو براین خدمت خواهی یافت

ضحاك گفت پاداش . من بر خدمت خود پاداش نجویم . وبااین حال کاری نکرده ام که مستحق پاداش باشم. شاید بعداز این خدمتی از دستم بر آید اما اکنون درساعت بنزد خاتونم دهقانه باز میکردم و سلام واظهار اشتیاق ترا بدو میرسانم ولی نه از آن رو که تو اورا دوست داری . بلکه ازبهر انکه این معنی اورا خشنود میسازد واندوهی که از دیدار این داماد یك چشم دارد تخفیف می یابد . .

ابومسلم گفت که را میگوئی

گفت علی پسر کرمانی را میگویم که یه کور است وعلاوه بر آن شکلی غریب دارد و با وصف این بموجب عقد وقباله شوی اومیباشد ومهر بداده . امابنگر تا این عقدمارا چه سودها بخشد ، . . وهم اکنون فرمان تو بازمیکردم و در هنگام حاجت اخبار از بهر تو میاورم بعد از آن ایستاده دست ابو مسلم ببوسید وباشتاب بیرون شد

فصل بیست و هشتم

اما ابومسلم صفیری بر زد و خالد و سلیمان بنزد او شتافتند و نویسنده نیز بیامد ابو مسلم ایشان را بر عزمی که در باب نامه نوشتن کرده بود بکیفیتی که گذشت آگاه ساخت ونویسنده را امر نمود تا هر دو نامه را بنوشت و آنهارا بدو نفر رسول باخبرت که در فن جلوسی

مهارت داشتند سپرده یکی را فرمان نمود باردوی نصربن سیار رود و دیگری رابلشکر گاه کرمانی گسیل داشته با هر دو تن گفت چون نامه خوانده شود آن را بنزد او باز گردانند وبشیبان نرسانند رسولان روان گردیده همچنان کردند

چون کرمانی بر یکی از آن دو نامه آگاهی یافت و کینهٔ ابومسلم را با قبایل مضری بدانست او را باخودش یار وهمراه تصور نمود . وهمچنین چون نصربن سیار بر مضمون نامه آگاه شد ابو مسلم را یار خود و دشمن یمانیان پنداشته سر یك را عزیمت بر جنك آن دیگری قوت یافت و ابو مسلم در اثنای اقامت در انجا نامه ها بدهقانان و دهات اطراف نوشته ایشان را امر نموده بود که دعوت او آشکار سازند و جماعتی شکرف ورنسا . وابیورد . مرو رود . و سایر دهات مروجامه سیاه شعار عباسیان در پوشیده پی در پی بسوی او شتافتند

چون بامداد فردا برآمد هر دو لشکر نصربن سیار و کرمانی با دلهای قوی بجنك درآمده هر کدام ابومسلم را با خود یار میدانستند . ومحض اتمام تدبیر ابومسلم بهریك از نصربن سیار و کرمانی نامه مخصوص بنوشت که ابراهیم امام (صاحب دعوت) او را درباره وی وپیروانش به نیکی سفارش نموده و من از فرمان او تجاوز نتوانم

ولاجرم هر دو جداگانه بدو مایل گردیده بر کینه خصم خویش میفزودند

چون معرکه جدال گرم گردید ابومسلم خود باتقیبان وپیروان خویش سوار گردیده بمیدان اندر شد و احدی در باره ایشان خیال کزندی ننمود و ابومسلم با کسان خود در میان خندق کرمانی و خندق نصر فرود آمد و هر دو لشکر از او بهراس اندر شدند و از فرط زیرکی خواست کرمانی را بکلی عرضه خطر سازد و کس بنزد او فرستاد که من بنزد تو آیم (*)

کرمانی قدوم او را با نهایت خوشحالی در پذیرفت وابومسلم فوراً بدو بپیوست کرمانی از آمدن او قوتی تازه بیافت

نصر چون این معنی بدید غرض ابومسلم را در یافته کس بنزد کرمانی فرستاده پیام داد که

زنهار فریب ابومسلم را مخور و هم اکنون برو درون شو تا من و تو باهم صلح نموده نامه صلح بر نگاریم (*)

ومقصود نصر نیز آن بود که در میان کرمانی وابومسلم تفریق نماید

کرمانی چون این سخن بشنید بعقل خویش بازگشته بیم نمود که سخن نصر راست آید وبسرا پرده خویش اندر شده بعد از لحظه بیرون آمد و در میدان میان دولشکر باصد نفر سوار ایستاده و قبائی با یک دامن در بر داشت و کس بنزد نصر فرستاد که بیرون آی تا صلحنامه بر نگاریم ابومسلم چون این سخن از او شنید ترسید که سعیش بباد رود . واو تا انوقت سوار در میدان ایستاده زرهی بلند در بر داشت که تمامی بدنش را باحقداری از اسب فرو پوشیده بود و اعتنائی بفرو ریختن تیرها نداشت که بان زره کاری نمی کرد . در اثنای این حیرت ناگاه شخصی بلند قامت و لثام بسته بدید که همچون اسب نیز تک بجانب اردوی نصر همی شتابد و بادستهای خویش تیرهارا از خود دور همی دارد . ابومسلم از رفتار وقیافه او شناخت که او ضحاک میباشد واندکی نگذشت که در میان آن لشکر ناپدید گردید وبعد از آن دسته سواران از صف سپاه نصر جدا شده بوسط میدان تاختند و پیشاپیش ایشان سواری باصدای بلند آواز همی داد که (همانا من آن شخص خونخواه پسر حارث بن سریجم) ای پسر کرمانی مادر بخطا که پدرم را بیگناه بکشتی اگر مردی بمیدان آی تا باهم بکردیم . این بگفت وهمچون صاعقه آسمانی بر پسر کرمانی حمله نمود و سواران نیز باو حمله نموده دو دسته سپاه در هم آویختند . ومضریان قوت یافتند و از آن پس شخصی رادیدند که از مرو بدر آمده اسب خویش بجولان آورد و مضریان را بجنگ همی ترغیب نمود وریشش بتمامی سفید بود ولی پیری چیزی از چابکی و حبت او نکاسته بود و چون اسب میتاخت باد با ریشش بازی همیکرد وریش پهن سفید اورا بهر سوی میبرد ابومسلم او را شناخت که نصر بن سیار میباشد و شگفت داشت که چگونه بنی امیه باچنین سرداری کارشان باختلال انجامید ولی دانست کاری نتواند کرد مع القصه نصر باسواران خود بر کرمانی حمله نمودند و بدو نزدیک رسیده یکتن از ایشان طعن نیزه بر سینه اش بنواخت که از اسب در افتاد

و فوراً بزیر آمده سرش ببرید

نصر امر نمود تا جثه اورا بر دار بزنند ابومسلم چو کشته شدن کرمانی را بدید اظهار افسوس نمود و منتظر بود که یمنیان شکست یابند ناگاه علی پسر کرمانی را انگریست که حمله نموده بخونخواهی پدر در آمد ابومسلم نیز باکسان خود حمله کرد و همگی بر نصر تاخته لشکر او را عقب نشانیدند وبعد از آن هر دو لشکر باز گشتند

ابومسلم از میدان بازگشت و از کشته شدن کرمانی بسی خوشحال بود ولی در فکر تدبیر بود که پسرش علی را چگونه بقتل رساند ونیکوتر آن دید که سخت باعلی یاری جسته نصر بن سیار را از پیش بر دارد و از آن پس علی را نیز بقتل رسانیده بعد از او شیبان خارجی را بکشد و چون باردوی خود رسید نقیبان بر گردش جمع آمدند ابو مسلم بر ایشان نظر نموده گفت آیا رأی ما بصواب نبود همانا کرمانی را کشتیم بدون اینکه ذرهٔ خون از سپاه ما ریخته شود در حقیقت رأی بالاتر از شجاعت است ایشان از هوش و تدبیر او شگفت داشته بیشتر در اطاعت او فانی گردیدند و گفتند هر چه تو گوئی صواب است وما فرمان پذیرباشیم

فصل بیست ونهم

عروس در خانه داماد

اما گلنار خاتون را درون قبه بالای فیل گذاشتیم که بلشکر گاه کرمانی همی رفت و پیش از رسیدن بدانجا دسته از سواران باستقبال او آمده چون باردو رسید او را ازفیل فرود آورده در خیمه مخصوص که در آخر اردو افراشته فرش واثاث و اسباب گرانبهادر آن قرار داده بودند درون بردند . و در آن خیمه ها زنی نبود بجز چند تن کنیزکان اما گلنار خاتون با احدی جز ریحانه علاقه نداشت و مخصوصاً در این غربت ساعتی بر جدائی او شکیبا نبود و ریحانه نیز بهمین جهة باو علاقه شدید حاصل نموده خود میدانستکه گلنار را خطری بزرگ تهدید همی نماید وعزم آن داشت که تا پای جان در راه او بکوشد

چو کلنار خاتون بخیمه در آمد کنیزکان بتهیه و ترتیب اسباب آسایش او پرداختند و ضحاك باغلامان و چاکران مشغول فرود آوردن بارها و بستن ستوران بود

و بعد از آن ریحانه بخیمه اندر شده جامه سفر از تن کلنار خاتون بدر نموده جامه خانه بدو در پوشانید و او خاموش بود و سخنی نمیگفت ناگاه ریحانه ملتفت گردیده او را دید که میگرید و از این معنی گرفته خاطر گردیده پرسید از بهر چه همی گریی خاتون من و بمحض اینکه این کلمه بگفت صدای خودش بگریه گرفته گردید و آب دهان خویش فرو برد

کلنار خاتون بهمین حال ریحانه اکتفا نموده او را پاسخی نداد . .

اما ریحانه مشغول بافتن گیسوی خاتون خود گردیده بار دیگران پرسش نمود و خودداری همیکرد که گریه در گلویش نیاید و گفت . از بهر چه پرسش مرا پاسخ ندهی خاتون عزیزم ()

کلنار خاتون بریحانه نگریسته اشك در چشمانش همی درخشید و با زبان فارسی گفت آیا تو از من همی پرسی و حال آنکه خودت از من بهتر دانی ؟ ما اکنون در کجا هستیم چگونه از خانه پدرم بدر آمدم که در آنجا در قلعه استوار و ایمن بودم . و بدین میدان جنك از بهر چه بیامدم که تیر ها همچون باران همی بارد . و از آن پس خود ندانم مرا از بهر کدام کس آورده اند و بکجا باید بروم

ریحانه خواست با او ملاطفت ورزد پس با حال تبسم گفت (من میدانم بکجا باید بروی . همیدون بنزد امیر علی پسر کرمانی خواهی رفت و تمامی این اردو مطیع فرمان و رهین اشاره تو خواهند گردید

کلنار خاتون بگفت اکنون در کجا میباشد . . من او را هیچ ندیده ام و اگر ببینم نمیشناسم . . . خدا از تو در گذرد پدر که در باره من بی انصافی نمودی . . . بلکه ملامت تو و من رواست . . که چگونه خود را بمردی که ندیده و نشناخته ام تسلیم نمودم و اکنون بمنزلش آمدم و او در منزل نیست

و ریحانه گفت دل آسوده دار خاتون من که اندکی نگذشته او خواهد آمد چه ساعت ورود ما

چنان اتفاق افتاد که امیر کرمانی بجهة ملاقات لشکر مرو سوار شده بود و ناچار پسرش علی همراه پدر باید باشد ولی بزودی اورا خواهی دید که باز گشته و سینه اسبش از خون دلیران رنگین و در جبینش آثار فتح و فیروزی نمایان میباشد . و همین معنی از بهر تو عزتی سترگ است . . چه تو تا کنون لذت فیروزی را نچشیده . چون یکبار آن را بچشی لذتش دریابی و همانا ظفر و نصرت را لذتی عظیم میباشد ای خاتون من

کلنار خاتون از شنیدن نام جنك و خون ریزی وحشت نموده بزبان فارسی گفت (آیا او اکنون در جنك است) مگر نه بامن گفتید که او صاحب مرو است و زمام اختیار آن در کف او میباشد و صاحب اختیار این مملکت است . .

ریحانه گفت ما چنین میدانستیم . ولی ظاهراً از مرو بیرون آمده و اندکی نگذرد که باز آنجا را بگشاید همچنانکه از این پیش بگشاد

کلنار خاتون فریاد زد و حال خود را فراموش نموده . گفت مرو را بگشاید یا نگشاید از بهر من اهمیتی ندارد . من او را نمیخواهم مرا از این مکان ببرید . ای ریحانه هم اکنون مرا از اینجا بیرون بر و بهر جا که خود خواهی ببر

ریحانه محض اینکه غیظ او را تخفیف دهد در رویش بخندید و از ترس و وحشت او اظهار استخفاف نمود . در این هنگام از بافتن گیسو و تبدیل جامه او فراغت یافته جامه عنابی رنك در برش نمود و کمر بندی مرصع بکمرش بست و بالا پوشی از خز حاشیه دار که بطانه پوست گرانبها داشت بر دوشش افکند . و صورتش از خستگی رامسرخ گردیده گونه هایش گل انداخته بود . و چشمانش از گریه شسته شده خوشبدگی اهتمام آنرا فرا گرفته بود . و در پیشانی و میان دو چشمش هیبت گرفتگی خاطر هویدا گردیده بر گرد دهانش معنی مخصوصی احاطه نموده که تعبیر از آن بترس و حذر مینمودند و گیسوی خود را یك دسته بافته بر پشت شانه افکنده بود . و گوشواره در گوشش همی درخشید که هر یك گوهری گرانبها بود و در تاریکی برق میزد بجز رشته گوهری قیمتی که در گردن داشت . و دست بند و بازو بندها که از جواهرات در دستش بود . و روی هم رفته

فرشته بود بصورت انسان و ریحانه از نظر نمودن بر او سیر نمیشد . پس چون از تبدیل جامه فراغت یافت بنشست وریحانه را نیز در پهلوی خود نشانیده گفت (آیا بینی ضحاك کجا رفته باشد

ریحانه گفت هم اکنون خواهد آمد چه من دیدم که بفرود آوردن بارها و امثال آن مشغول بود . و بعد از آن سوتی زده یکی از چاکران بدرون آمد . ریحانه پرسید ضحاك در کجاست آن چاکر گفت در اطراف خیمه ها بود و بعد از آن رفت نمیدانم بکجا رفت (ه)

گلنار خاتون از سخن او رم کرده بریحانه نگریست گفتی رأی او را در خصوص ضحاك میپرسید

*
* *

ریحانه گفت بیا از در این خیمه بر اردو نظر نمائیم شاید ضحاك را از دور یا نزدیك ببینیم گلنار خاتون بر خاست و در پی ریحانه براه اندر شد تا بدر خیمه رسیدند و ناگاه تیری بر در خیمه در مقابل ایشان فرود آمد گلنار خاتون وحشت نموده عقب رفت ریحانه ترسی نداشت چه امثال معرکه این جنگ بسیار دیده بود گذشته از انکه از خود داری ناگزیر بود که خاتونش را وحشت اندك شود پس با خنده گفت از بهر چه وحشت نمودی خاتون من

گلنار و خاتون از ترس همی لرزید گفت . ظاهراً اینها نزدیك خیمه ما جنگ همی کنند وا بخدای این چیست . . از بهر چه من بدین مکان آمدم . . . چگونه به آمدن راضی گردیدم . . . . . آه ای ابومسلم . . . . . . و گویا نام اورا سهواً بر زبان آورد که شرمگین گردید و اشك چشم خودرا با دستمالی که در کمربند بند داشت بسترد .

و ریحانه بزرگی مصیبت را بهتر از او میدانست . ولی چاره جز تسلیه و تخفیف اندوه او نداشت . و خود میفهمید که در باره او بدی نموده و او را از آمدن بدین مکان منع نکرده . پس گفت میدان جنگ از ما دوراست بیرون آی و بر اردو وصحرا نظاره

نمای که میدان جنگ در پشت این اردو میباشد و در میان اردو وشهر فاصله است . اما این تیر بر حسب اتفاق بدینجا رسید بیرون آی این بگفت و دستش را از خیمه باکراه بیرون آورد گلنار خاتون از دور بمیدان جنگ نظر افکند و سوارانرا نگریست که جولان همی کنند و تیرها از هرسوی در پرداز میباشد و شمشیر ها دردست دلاوران برق همی زند وپاره سپرها بر سر دست در آورده بعضی نیزه ها را حرکت همی دهند و بیشتر جنگ در میان سواران بود . وپیادگان اکثر تیر اندازان بودند . گلنار خاتون نتوانست بر این منظر طاقت بیاورد و بخیمه درون شده ریحانه نیز در پی او بدرون رفت و هر دو خاموش بودند و از ندیدن ضحاك خاطرشان مشغول گردیده بود تا آفتاب نزدیك بغروب رسید و این ساعت ساعتی باشد که هرکس را در آن دل گرفته گردد و گلنار را بی سبب گرفتگی خاطر افزون گردید وتصور نمود که آمدن شویش که او را ندیده و دوست نداشته نزدیك گردید و امید آن نیز نداشت که او را دوست داشته باشد زیرا که قلبش گرفتار دیگری بود . پس ریحانه دست او را گرفته احساس نمود که همی لرزید و باو گفت از چه روی لرزانی ای خاتون عزیز من . .

گلنار خاتون گفت از بهر آن همی لرزم که ساعت ملاقات من با پسر کرمانی یا چنانکه شما میگوئید . . . داماد نزدیك رسیده من چگونه با او ملاقات نمایم . . آیا او حقیقتاً شوی من میباشد ؟ هرگز . . . چه مرگ در نزد من بهتر از نزدیکی اوست . . . بعد از آن بادو دست خویش دست ریحانه را بگرفت و گفت . . من نجات خود را جز از تو از دیگری نجویم

ریحانه گفت ترا باکی نخواهد بود خاتون من و من تدبیر تمامی کارها را اندیشیده‌ام و از هر روز تا روز دیگر امید فرج میباشد . . ولی باتو سفارش همی کنم که در مقابل داماد خود داری نمائی . و از او اظهار نفرت نمائی .

و شاید ترا از او باکی نباشد . . . همچون کسی را که تا کنون ندیده چگونه دشمن داری .

کلنار خاتون با کوشه چشم بر او نکریست و زبان حالش میکفت (مکر خودنمیدانی که اندرون من از عشق ابومسلم افروخته‌میباشد

ریحانه مراد او را در یافت و تبسم نموده کفت مطمئن باش که بارزوی دل خود خواهی رسید اما باصبر و شکیب . .

—•) فصل سی ام داماد (•— XX

بعد از آن صدای شیههٔ اسب وهیاهوی سپاه بکوش ایشان رسید و از جای جسته وحشت نمودند . ولی ریحانه خود را آرام ساخته کفت ظاهراً سواران از میدان جنك بازامده‌اند و بعد از آن بر خواسته از در خیمه بخارج نکریست و بازکشته کفت . هم اینك امیراست که بیاید وهمچنانکه باتو کفتم اسبش از خون دشمن رنکین کردیده و هم اکنون بنزد تو آید دیکر بیتابی مکن

کلنار خاتون کفت . ضحاك چرا هنوز نیامده آیا در کجا رفته که مارا دوساعتی که بدو حاجت داریم بکذاشته

ریحانه کفت شخص غایب را ملامت روا نیست تاحاضر کردد . . .

وبعد از آن بعضی چاکران کرمانی آمده شمعی چند بیاوردند و بر سر چوبها که در اطراف خیمه بر پای داشته بودند بزدند . و آن مکان روشن کردید ولی کلنار خاتون ازشدت تغیر احوال ایستادن نمیتوانست و زانوانش همی لرزید و ناچار بر زمین نشست و بلا فاصله نکریست که آواز هیاهو بخیمه ها نزدیك همی شود . وشنید که مردی نزدیك در خیمه باصدای بلند همی کوید (پس خیمه عروس دهقانه خاتون کدام‌است کلنار چون صدای او را شنید یقین نمود که داماد میباشد و اعضایش بلرزه آمده اضطرابش فزونی کرفت . و خود را بکشیدن بالا پوش بر روی شانه مشغول ساخت و دستهایش همی لرزید ویخ کرده بود . ریحانه بجهة استقبال او تا در خیمه برفت و کفت (امیر بلند مقدار بسی‌خوش‌آمدید هانا آقای من دهقان سفارش دختر خودرا بشما نموده که باو بخوبی رفتار و مهربانی نمائید

چه این دختر پاره جکر و قطعه بدن او میباشد) علی در پاسخ کفت دهقان کسی‌را سفارش نموده که خود حریص است و حاجت بسفارش ندارد چه دهقانه خاتون را در نزدما منزلتی رفیع و مقامی عزیزمیباشد این بکفت و بخیمه درون شده کفت اکنون اودر کجاست

ریحانه کفت در خیمه نشسته و از مشقت سفر امروز بتعب اندر شده

علی مراد ریحانه را در یافت و کفت . من نیز طالب آسایش او هستم ولی اکنون میخواستم اورا دیده و خوش آمد و رود کویم) و داخل کردیده بوی عطر بمشامش رسید ٭

کلنار در خیمه نشسته بود و سخن علی را شنیده خاطرش آرام یافته بود وسر بزیر افکنده مراقب داخل شدن او بود . چون علی بخیمه در آمد و کلنار خاتونرا بدید جمال او تمامی قلبش را مسخر نمود . ولی از دیدار او بهیبت اندر شد و کفت بسی خوش آمد عروس ما و بر سر چشم ما منزل کرد . و امید وارم که مقامش در نزد ما رفیع تر و منیع تر از خانه پدرش باشد .

کلنار دیده بر آورد تا صورت او را به بیند . وهمی شرم بر او غالب میشدواورا جوانی سی ساله بدید که قامتی کوتاه وشانه پهن داشت و عبائی از حریر بر دوش افکنده وشمشیری در میان بسته خنجر بر کمر زده عمامهٔ سرخی بر سر نهاده صورت و محاسنی کرد و سبیلی نازك داشت . و یکی از چشمانش رفته . چون باکلنار خاتون نزدیك شد در مقابل او بر روی بساط بنشست و شمشیر را بر روی زانو کذاشت وکفت . باکی نیست کلنار خاتون . امید وارم که امشب آسایش یافته از خسته کی راه بدر آئی . و قدمت بر لشکر ما فال نیکوئی باشد . چه چون تو بیامدی جنك در میان‌ماوصاحب مرو برپای بود و امروز در این جنك فیروزی یافتیم پس امید است که ببرکت قدوم تو فتح کامل نمائیم .

کلنار خاتون از شرم سر بزیر افکنده بود و زبانش کرفته خود نمیدانست چه پاسخ دهد ٭

و ریحانه را خیالی بخاطر رسید که بوی فرج از آن شنید پس چنین پاسخ داد که مانیز ای امیر دلاور همین امید را داریم زیرا که ما چون میامدیم متوقع بودیم که در شهر مرو مقام گزینیم و اکنون نیز امید واریم که در این اردو بجز اندك زمانی نپائیم

علی بشجاعت اندر شده گفت . اگر اندکی زودتر آمده بودید همچنین بود و در مرو نزول مینمودید زیرا که در تصرف ما بود . ولی چند روز است که ازدست مابدر شده اما باذن خدایتعالی دو باره باز خواهد گشت

گلنار خاتون غرض ریحانه را از این کنایه در یافت . پس در حالی که حیا بر او غالب میامد گفت . پس در این صورت قدم ما از بهر شما شوم بوده است چگونه او را فال میمون گرفته اید . چه اگر ما را قدمی نیکو بود جز در دارالاماره شهر مرو فرود نمیامدیم . . .

علی گفت . ببخشایش همی طلبم دهقانه خاتون . همانا قدم تو برکت و فال نیکو بود و من اینمطلب را یقین دارم . و بزودی صدق قول مرا خواهی دید

گلنار خاتون گفت تو از روی صدق سخن همی گوئی . ولیکن ما شومی قدم خود را از تیرهائیکه از هنگام فرود آمدن در این خیمه ها در اطراف میریزد دانستیم

علی بیشتر بشجاعت وجوان مردی اندر شد . و هر دشواری را در راه خوشنودی او آسان شمرده گفت . تو فردا باذن خدای در دارالاماره خواهی بود . این سخن را محض خوشنودی خاطر گلنار خاتون گفت ولی ندانست که خود را بوعده مقید نمود که تا آن وعده وفا شود دم شتر بزمین آید

و ریحانه این نکته را غنیمت شمرد و بر خاتون خویش نظر نموده از جوانمردی علی اظهار شگفتی کرد وگفت . همانا امیر ای خاتون من قولی داده و عهد نموده که تو فردا جز در دارالاماره نباشی و او را عهداستواراست

علی را عشق سخت بجوش آمده دشوارها را آسان شمرده گفت (بلی تو فردا جز در دارالاماره نخواهی بود) و از آن پس ملتفت گردید که شتاب و رزیده و خواست تا بر

خویش راه را وسعت دهد پس چنین گفت (و باتو عهد مینمایم که اقلا از این روی زیبا جز در دارالاماره بهره نگیرم

گلنار خاتون از شرم سر بزیر افکنده بچین اطراف بالاپوش خود بازی همی کردو خودرا مشغول میداشت و خاموش بود . ریحانه از جانب او پاسخ داده گفت (خداوند تو جوان مرد آزاده را برکت دهد که چون عهدی نماید وفا کند

علی از جای بر خواست ونخوت در سرش بجوش آمده گفت) ترا بخدا میسپارم و خواهی دید که فردا چگونه در میدان بکوشم . پس تواکنون به بستر خود رفته بیاسای وبعد از آن بیرون رفته شمشیر از عقب سرش بر زمین می کشید

چون از چشم ناپدید شد ریحانه بخاتون خویش نگریسته تبسم نمود و بزبان فارسی گفت (در باب این عهد چه میگوئی

گلنار خاتون گفت عیبی ندارد ولی ترسم که فردا نتواند مرو را فتح کند . . . ریحانه گفت نپندارم که این کار را نتواند . . واگر بتواند سزاوار تو خواهد بود زیرکه در آن صورت ابومسلم را شأنی نمیباشد

گلنار خاتون سخن اورا قطع نموده گفت (چنین مگوی چه ابومسلم اگردرغل وزنجیر باشد درنزد من بهتراز دیگریست که بر تخت کسری باشد

ریحانه از تعلق او بابومسلم بدین اندازه متأثر گردید و گفت این کار را بتدبیر خدائی واگذار و فردا برای منتظر ان نزدیك است . ولی غیبت ضحاك مرا مشغول ساخته چه او بایما بیامد که در خدمت تو باشد

اکنون برخیز بر سر سفره طعام رویم تا بعد بنگریم چه خواهد شد

-﴿ فصل سی ویکم ضحاك ﴾-

پس هر دو بر خواسته بر سر سفره طعام که در خیمه گسترده بود برفتند و بخوردن مشغول شدند ناگاه بعضی از خدمتگذاران داخل گردیده گفت (ضحاك بر در است

کلنار خاتونرا خاطر کشود کردید و بجهة میل بملاقات ضحاك اشتهای طعام نداشت وریحانه نیز کمتر از او مایل نبود تا باضحاك بکوید که با داماد چه تدبیر نمودند پس بخدمتکذار کفت ضحاك رابخیمه وسطی ببر و طعام از پهرش برده باو بکوی در انجا بیابد که دهقانه بزودی نزد او خواهد رفت پس باشتاب طعام راصرف نمودند و بعد از آن بر خواسته بدان خیمه رفتند و نکریستند که ضحاك از طعام فارغ کردیده‌در نتظار ایشان میباشد

و چون کلنارخاتونرا بدید بر پای خواست و کلنار خاتون از دیدن اوخوشحال کردید و چنان احساس نمود که باری کران از دوشش بر کرفته شد و بی اختیار بانك بر آورد که (هان ای مرد در کجابودی)

ضحاك در جای خویش بحال ادب ایستاد ودستهارا در کمربندزده‌عمامه دریك‌جنب سرش واقع شده موی ریش وسبلش شخولیده هیئتش تغییرنموده بودو کلنار خاتون از خنده‌خود داری نتوانست وضحاك اورا باخندهٔ طولانی پاسخ داد و بعدازآن کلنارخاتون نشسته اورافرمان نشستن‌داد وریحانه‌را نیزدرپهلوی خودنشانید

ضحاك درمقابل اوبزانو درآمده و کفت (همانا من کناه‌کارم که بی اجزت بیرون شدم ولیکن امید بخشایش دارم

ریحانه کفت چه کونه مارا‌تنها میکذاری که دهقان‌تورا برعایت خاتون ما سفارش کرده وکفته هیچ کاه از او جدا نشوی

ضحاك کفت بلی من‌در مخالفت فرمان‌آقایم‌دهقان خطانمودم امادرهمراهی خاتونم دهقانه راه صواب پیمودم) این بکفت و ازجا سر بزیر افکنده شانهٔ خودرا حرکت داد وریحانه کفت شوخی را کنار بکذار و بکو بدانیم در کجا بودی

کفت اکر تو معنی کلام مرا نفهمیدی خاتونم‌دهقانه‌فهمید (و بکلنار خاتون نکریست (*)

کلنار خاتون کفت شاید نزد ابومسلم رفته بودی

ضحاك قهقهه‌بزد و از آن پس بغتة خنده‌را قطع نموده بار یحانه کفت حالا فهمیدی کسیکه

می فهمد با آنکه سرعت انتقال نداشته و نمی فهمد ؟ . . . بله . . خاتون نزد ابومسلم بودم ـ کلنار خاتون کردن خویش را بطرف او دراز نموده پرسید چه کردی ـ ضحاك : فردا خواهی دانست من‌چه کرده ام

ریحانه : الان بکو تا ماهم کار های خودرا بتو بکوئیم

ضحاك : من میدانم تو بواسطه هوش و ذکاوت و عقل و کیاستی که داری چه کردهٔ . . . باصاحب و آقای مامعاهده کردی مادامیکه بدار الاماره نرویم تزویج نکند

کلنار خاتون بواسطه اطلاع ضحاك از این امریکه‌خورده‌و ملتفت‌ریحانه‌شد که در تعجب و استغراب با او شرکت کند . . . در آنوقت‌ضحاك متوجه ریحانه شده کفت : ایا دانستی کاری که من خودآنرا انجام داده ام برای‌من غریب است ؟

ریحانه : چکونه جای تعجب نباشد ! و حال آنکه ما اورا قدم بقدم به طرف این وعده متوجه نموده و باو قبولانده ایم

ضحاك : من این اساس‌راقبل از آنکه ازخانه مولایم دهقان خارج شویم‌طرح ریزی کردم . همین که بدین جا رسیدیم من آخر هم‌ومقصد خود را ملاقات داماد قرار دادم این بود که شما را ترك کرده و بطرف میدان حرب رفتم که وقتی امیر بر کردد خبر آمدن عروس را بوی بدهم آن کاه کلامی باو القاء کردم که ذهنش را برای این معاهده و قرار داد مهیا و حاضر نمودم

کلنار و ریحانه از زیرکی و آکاهی او استغراب و تعجب کردند آن کاه ریحانه پرسید از آنجا کجا رفته بودی ؟

ضحاك : نزد داماد دیکر رفته بودم این‌را بکفت ونظر خویش‌رامتوجه‌سقف خیمه نمود و چنین وا نمود کرد که در رسوم و اشکال و نقوش متلونه پرده خیمه تفرس و تعمق می نماید . . از آن پس توجه خود را بدیوار های خیمه انداخت . ریحانه پیش جسته کفت : انجا چه کردی ؟

ضحاك : فردا خواهید فهمید

ریحانه: تورا بجلالت خاتونم قسم میدهم دست از بیانات مبهمه ودرهم بردار و اقدامات خود را بی پرده و آشکارا بیان کن

فورا آثار وجد از سیمای ضحاك ظاهر شده و خطاب خود را متوجه کلنار خاتون نموده گفت : در آنجا با ابو مسلم در موضوعیکه منجر بسلامتی وبقاء شخص او است در این معرکهٔ هولناك مذاکره کردم

کلنار خاتون : مطلب از چه قرار است ؟ بکو

ضحاك آنچه که میان او و ابو مسلم کذشته بود بطور اختصار حکایت کرد تا باین جا رسید: الحق این شخص خراسانی مردی است زیرك وعاقل . و خصوصا که بفطانت من نیز شهادت داد . آنکاه خندید . . . — ریحانه : نباهت و زیرکی تو بما معلوم است .

ضحاك : از سخنان تو چنین معلوم میشود که طمع در مصاحبت من داری در صورتیکه من بشما کفته ام نذر کرده ام که همیشه در حال عفت باقی و بهیچ وجه میل بازدواج و زناشوئی ندارم

کلنار خاتون کلامش را قطع کرده : کفت دست از ریحانه بدار وبا او این سخنان را مکو

ضحاك در حالیکه چانه خود را می خارانید کفت : شما همچه تصور میکنید که ریحانه میل بدین کونه سخنان ندارد ! . در هر حال من محض خاطر شما اورا عفو کردم ، خصوصاً وقتی که من دانم ترا دوست میدارد

کلنار خاتون خندیده و قلبش کشاده شده در خود احساس تخفیف الام و تاثرات نمود همین که ریحانه انبساط قلب وشعف خانمش را مشاهده کردخود نیز در شادی با او شرکت نمودوهمین که قدر زحمت وسعی ضحاك را در این امر دانست پیش خود کفت : باید حکایت این مرد پر حرف شکفت آمیز و

قابل شنیدن باشد

در آن حال ریحانه متوجه خاتون خود شده کفت : آیا باطاق خواب نمی روید؟

کلنار : چرا . . میرویم آن کاه ایستاد — ضحاك نیز ایستاده و کفت : من میروم و احتمال دارد امشب نخوابم اتفاقا اکـر ملاقات مرا طالب شدید و مرا نیافتید تصور نکنید که فرار کرده ام

کلنار: بدان چه اراده داری عمل کن همانا ما هر کز خوبی ترا فراموش نکرده و پیوسته زحمات و صدماتیکه در راه اسایش ما متحمل شدهٔ تقدیر مینمائیم و اکر مارا بدانچه می خواهیم موفق کردی بر ما است که آنچه رضای توباشد معمول داریم . برو . هر کجا که می خواهی

ضحاك روبخوابکاه رفته و در خیمه اعوان و حواشی کرمانی داخل شد واز غروب آروز که کرمانی وپسرش ضحاك‌را دیده بودند همواره مشتاق وی بوده و مؤانست اورا باعث راحت روح و ارامی خوی و خاق میدیدند خصوصا علی پسر کرمانی که از ملاقات او مشعوف شده و خاطرش مطمئن کردید

ضحاك آن شب بیدار بسر برد تا وقتی که دانست رسول ابامسلم باردو کاه آمده و اورا دستکیر کرده اند و کرمانی را دید که در خیمه مشغول قرائت کاغذ ابامسلم است و دو فرزندانش علی و عثمان در حضور وی نشسته اند. در حقیقت در تمام محاربات همین دو پسر مرد میدان مبارزه در اردوی کرمانی بودند عثمان کوچکتر از علی بود و پیوسته حضور در مجلس پدر را از دست نمی دادند همین که ضحاك این حال را مشاهده کرد دانست که در کار خود پیشرفت نموده و نائل شده است پس در کمال اطمینان و سکونت بخوابکاه رفته تمام خدام و اعوان باو در کمال ملایمت و ملاطفت رفتار کرده و لوازم آسایش اورا فراهم نمودند

صبح آن شب که عساکر طرفین تلاقی کرده و آتش رزم مشتعل شد ضحاك در گوشه ایستاده و مراقبت حرکات و مواظب اعمال طرفین بود بمجرد یکه فهمید کرمانی بمصالحه با نصربن سیار تن در داده و تسلیم شده است فورا لثام بسته خودرا باردوگاه نصر رسانیده و بسر حارث را تحریص و ترغیب کرد که بخونخواهی پدر کرمانی را بقتل رساند و چنانکه مذکور شد کرمانی کشته و جنه اورا بدار آویختند

فصل ۲۳

ابومسلم در خلوت

ابا مسلم را شاد و فرحناك بواسطه غلبه بر کرمانی و قتل آن در اردوگاه خویش گذاشتیم پس از اتمام جنك اتباع ابا مسلم هر کس بخیام خود رفته آرمیدند خود تنها داخل غرفه شده و دراتمام مقصد و انجام مشروع خود فکر مینمود که هرچه زودتر جنود وعساکریکه دور مرورا احاطه کرده اند متفرق سازد . همینکه خود را درجای خلوت دید چون شیر ژیان جستن کرده و ازفرط دهاء تدبیر وفکر خود را در امری بکار برد که نظیر آن نادر در مردم دیده شده است همینکه از زیادی نشستن ملول شد بر خواسته و مشغول راه رفتن شد و به پلنك کاسری میماند که در قفس اهنین محبوس باشد و در نهایت گرسنگی فریسه خودرا نزدیك خود مشاهده میکند و پیوسته کوشش می نماید که خود را خلاص کرده وبطرف آن حمله کند و اگر درآن حال نظر میکردید میدیدید که چگونه عبوس کرده و نزدیك است ازغیظ شکافته شود و بتصور شما می اید که اگر میخواست تبسمی نماید چهره درهم و اخمهای پیچ در پیچ وی اورا اطاعت نمیکردند . و اگر اطلاع بر ضمایر و مکنونات

خاطر وی در آنشب برای شماممکن میشد میدیدید طوری در افکار خود فرو رفته که گوئی در دریاهای خون غوطه ور است . یکی را محکوم بقتل می نماید ودیگری را فرمان اسارت میدهد . هیچ باك ندارد که اگر کسی مانع اجراء مقاصد وی درانساعت گردد بقتل رساند هرچند برادر و پدر او باشد . درعین حالیکه درتدابیر خود انتقال حاصل میکرد وتعمق مینمود شبح ضحاك را نصب العین خود میدیدوچنین انتظار داشت که هماندم ضحاك برسد وحیلهٔ که بنظرش فتح جدیدی است باطلاع ابو مسلم که تمام حیله های اورا قدیم وعادی میدانست برساند وخود را می‌دید که برای تشجیع وتحریص ضحاك برانجام خدمت دیگر اظهار تعجب ازحیله و اقدامات او میکند و فطانت اورا تقدیر مینماید و بعقیده ضحاك حقیقت امر بر ابومسلم مجهول است وجز او کسی دیگر مطلع از اقدامات اونیست غافل از آنکه این دلاور خراسانی انچه که در خاطر ضحاك میگذشت خوانده و انچه که برای آتیه بفکر خود اندیشیده ویا بدان اشاره میکرد کاملا آگاه و مستحضر بود وهمانا عمداً وانمود میکرد که از اعمال ضحاك تعجب وتحیر دارد وفقط مسالمت بااو مبنی بر مصلحت وقت واقتضای موقع است وگرنه از وی درباطن سوء ظن داشت . چه مردم بایك دکر رقیب میباشند و هریك منتظر وقتی است که ان دیگر را بغفلت مغلوب خویش نماید خصوصا در ان زمان که عناصر مختلف ومقاصد بکلی مباین است وامام ابراهیم هم وصیت کرده است که درباره هر کس ظنین شدی ورا بقتل برسان .

همینطور ابامسلم دربحر خیال شناور بود وقدم میزد ودردست خویش تعلیمی داشت که با آن بازی می کرد . یك وقت دربان آمده وخبر داد که مردی برای ملاقات امیر امده است ابومسلم فوراً دانست که ضحاك است اجازه دخول داد ضحاك وارد شد در حالتیکه متنکرانه کلاهی شبیه بکلاه ایرانیها برسر وبالای آن عمامه کوچکی است وبکهنه مجوسی می ماند . همینکه مواجه شدند ابومسلم

باوی از در ترحاب وملاطفت داخل شده وبرای تخفیف رعب او اظهار شعف و بشاشت نمود لیکن ضحاك از سرخی چشمهای ابومسلم و براشفتکی رخساروی اهمیت موصوعی را که در آن متفکر است احساس نمود بس باکمال ادب در حضور ایستاد ابومسلم او را خطاب کرده کفت : خوش باد دوست ما ضحاك .

ضحاك آن نحو برخوردرا بزرك شمرده وتا این درجه تنازل وتواضع از ابومسلم منتظر نبود بس در تادیب واحترام او مبالغه کرده کفت : من مستحق این درجه اکرام مولای خود نیستم همانا من بنده توام وقصدم جز رضای توچیز دیکر نیست

ابومسلم : کی و کجا عرب بنده عجم شده است ؟

ضحاك لحظه سکوت نمود وانکاه کفت : همانا مسلمین جملکی برادرند وفضیلت آنان بردیکری فقط به تقوی و جهاداست . و آندولت عربی که شما مزیت برعجم رابرای ان معتقدبودید امروزه ازمیان رفته ودر حقیقت تعصب بعربیت حکومت وسلطنت اناراازکف داد وامروزچکونه بند،ومطیع دلاور خراسانی نباشم که برای دعوت امام قیام کرده است .

ابومسلم خندید وضحاك را امر به نشستن کرد وی باکمال ادب بدوزانو که رسم احترام آنزمان بود جلوس کرد وپیوسته برآشفته وساکت بود بس ابومسلم ویرامخاطب ساخته کفت : ضحاك چه خبر داری ؟

ضحاك: جزخوبی خبر دیکر ندارم . اینك آمده ام که شما را به فیروزی خود تهنیت کویم و در خصوص علی بسر کرمانی فکر صحیح اندیشیده‌ام .

ابومسلم : همانا مامدیون تدبیر ومساعی تودر این فوز بزرك هستیم . . . ووقتی فتح وغلبه کامل باشد تورا بمقامی که بامثال واقران لایقاست منصوب می نمائیم .

ضحاك: من جز رضای مولای خودم چیز دیکر طالب نیستم وبرآنچه فرمائی مطیعم .

ابومسلم : حالا توچه میبینی .. ؟ من محکمی رای دیروز تورا بسندیدم .

ضحاك لحظه برآشفته کوئی که مشغول فکر است بس کفت : آیا خیال نمی

کنید که بعد از کشته شدن کرمانی لازم است کار بسر اورا نیز بسازیم تامیدان بدون معارضی برای خود بدست آرید

ابامسلم : شیبان چطور

ضحاك خندیده کفت : این مرد خارجی در مقابل شما چه اهمیت دارد . . . این از جمله کسانی نیست که قابل توجه واعتنا باشد .

ابامسلم : چکونه قابل اعتنا نیست وحال آنکه مثل کرمانی دارای عساکر وعصبیت است ـ ضحاك : وقتی ما کار کرمانی را ساختیم . عمل شیبانی بامن که تمام کنم .

ابو مسلم در اثناء صحبت ضحاك بکلاه او می نکریست وپیش خود انچه راضحاك در سر زیر آن کلاه داشت میدانست یك وقت ملتفت شد که ضحاك سر خودرا تراشیده است بس عصائی را که در دست داشت بکلاه ضحاك آشنا نمود کفت : کی این کلاه را بتو داده است ؟ . وچنین وانمود کرد که سهواً کلاه اورا انداخته است همینکه کلاه ضحاك بیفتاد ابامسلم سر تراشیده اورا نظاره کرده ناکاه ضحاك از جای خود جستن کرد وخودرا بمسخره زد وفوراً کلاه را برداشته وبر سر نهاد ودرحال خنده کفت : خیلی وقت نیست که در سلك مجوس داخل شده‌ام ـ ابومسلم از انچه بواسطه تراشیدن سر ضحاك فهمیده بود تجاهل نمود وخود را بخنده زده کفت : کاهنی شایسته عجم است نه عرب .

ضحاك کلاه را درست روی سر قرار داد در حالتیکه رنکش از این امر ناکهانی متغیر شده بود ولی تصدیق کرد که ابامسلم سهواً این کاررا کرد پس کفت : انسان در طریق وصول بمقصود خویش تغییر لباس ووضع می دهد واکر من چنین نکرده بودم ممکن نبود خود را بخیمه شما برسانم .

ابو مسلم چنین وانمود کرد که اورا تصدیق می نماید پس کفت : جدیت وشوخی های تومرا عجب آمد حال برکردیم بصحبت جدی خودمان . . . اکنون بکوبدانم

اگرما بخواهیم از شر کرمانی راحت شویم چه حیله باید ؟

ضحاك : کشتن این شخص اسان است ومشکل .

ابامسلم : یعنی چه ! درست توضیح کن .

ضحاك : هر گاه بدانچه من عرضه می دارم مساعدت نمائید کشتن کرمانی وتمام عساکر وی از پاره کردن نخ ریسمانی آسان تر است .

ابومسلم : چکونه ؟

ضحاك : ای مولای من ایا بخاطر دارید جلسه که در منزل دهقان مروبودم من بشما کفتم اظهار میل و محبت باآن دختر جوان بهترین یار وياوریست است در پیشرفت مقصود تان ؟

ابومسلم قصد اورا دریافت لیکن تجاهل کرد و کفت : بلی یاد دارم ولی مقصود شمارا نفهمیدم .

ضحاك : قصدم این است که آن دختر بزودی در خیمهٔ پسر کرمانی روی مسند او برای تو یار وياوری خواهد بود .

ابامسلم : ایاکمان می کنی که او مارا در قتل پسر کرمانی مساعدت کند ؟

ضحاك : بلی ای مولای من متعهد میشوم لیکن بیك شرط

ابامسلم: چه شرطی ؟

ضحاك : این شرط برای شما خیلی آسان است . . . . . نشانهٔ برای آن دختر بفرستید تا محبت شمارا نسبت بخود یقین نماید ومخصوصاً بفهمد که رضایت شما درقتل پسر کرمانی است دیکر باقی بعهده من

ابامسلم: ان نشانه چه باشد

ضحاك : نشانهٔ که او یقین کند از شما است .

ابا مسلم نکاهی بضحاك نمود گوئی که تمام اسرار قلبش را دریافت همانطور که اشعه رانتجن اعماق اجسام جمدهرا کشف می نماید پس کفت : کمان می

کنم غیر از انکشتر من بچیز دیکر اطمینان حاصل نکند

ضحاك: این بهترین علاماتی است کهما برای ازدواج بکار میبریم

انکاه ابو مسلم بر آشفت مثل انکه در عزم خویش تردید دارد پس از آن کفت : ایا هیج اهمیت این امر را میدانی ؟ . . و هیچ میدانی که اکر من انکشتر را بتودادم تمام امرم را بتو تسلیم کرده ام ؟

ضحاك : بخوبی می‌دانم و اکر میدانستم که غیر از این طریقی برای انجام مقصد داشتم بدآن عمل میکردم

انوقت ابا مسلم انکشتر را از انکشت بیرون کرده بضحاك داد و کفت : اینست انکشتر بکیر و با عجله بصوب مقصود روان شو و همین امشب انکشتر را بر کردان چه من بدون آن خواب نخواهم کرد .

ضحاك برای احترام ایستاد و انکشتر را کرفت و بوسید و بر سر کذاشته کفت : شاید امشب موفق به ملاقات دهقانه نشدم صبح زود با انکشتر حتما خواهم آمد .

ابا مسلم : برو . . در حفظ خدا .

دو باره ابا مسلم سخن را از سر کرفته کفت : این جا بمان تامن بیایم . . » این را بکفت و از در سری که در غرفه بود خارج شده و ضحاك همان مکان ایستاده و از خوشحالی پرواز میکرد چه توهم کرده بود که بمقصود خویش رسید . پس بادقت کوش فراداد شاید حرکتی را احساس کند ویا صدائی که مربوط بدین امر باشد بشنود لیکن هیچ نشنید . پس ابا مسلم بر کشت و کفت : برو . . همینکه در خدمت کذاری ما موفق شدی بمکافات خوب خواهی رسید . لیکن (باصدای خیلی آهسته) وقتی بمساعدت دهقانه اطمینان حاصل کردی بکو که در انجام ان امرتعجیل نکند و منتظر ابلاغ ثانوی ما باشد. فهمیدی؟

ضحاك: سمعاً و طاعـة انکاه خارج شده و نعلین خود را در بیرون اطـاق

پوشیده و براه افتاد

فصل ۳۳

مسامحه

اکنون بسراغ کلنار رویم که شب اورا باریحانه در خیمه کرمانی کذاشتیم صبح انروز که آفتاب جهان تاب سر از مشرق بیرون آورده وبقیة‌السیف عساکر شب‌را باتیر های زعفرانی خود معدوم نمود. عساکر طرفین آماده قتال شدند وکلنار میترسید که‌شاید کرمانی‌غالب‌شود وتمام‌مساعی‌وی بهدررود وبکلی‌امال وارزو راوداع کندپس بامشاطهٔ خودبکوشهٔ خیمه ایستاده تماشای‌میدان‌مبارزه مینمود. پس ازدور مشاهده کرد که عساکر کرمانی ازدحام نموده و فریاد و غوغا بلند است و کرمانی را دید که بمعسکر خویش آمد و برکشت و نزدیك است که غالب شود پس رعب برخاطرش مستولی شد تا آنکه از کشتن او درمیدان جنك چنانکه مذکور افتاد باخبر شد . انکاه دید که عساکر کرمانی بهم ریخته و پسرش علی با ابا مسلم متحداً هجوم مینمایندخیلی‌استغراب نمود ونتوانست معنی انرا بفهمد پس باریحانه بخیمه برکشت در حالیکه انقباض نفس او را متأثر نموده بود و بفارسی کفت: ریحانه . . چه میبینم مکر این ابا مسلم نیست علی صاحب مارا مساعدت میکند . ریحانه : تعجب نکن و مغرور مباش که این امر حیلهٔ است از ابومسلم وقتی ضحاك مراجعت نماید تمام این مطالب را برای ما تفسیر خواهد کرد .

پس هر دو داخل خیمه شدند و بکلی ساکت نمی دانستند انچه را که مشاهده کرده اند چه محملی برای آن فرض و تصور نمایند بالجماه هر طور بود خود را نکاه داشته و منتظر امدن ضحاك بودند همینکه آفتاب عالم تاب غروب کرد وضحاك نیامد برانقباض نفس کلنار افزوده بحدیکه نتوانست شام و شربتی

میل نماید وریحانه اورا تسلی داده و پیوسته اورا بمواعید نکاه میداشت . یك وقت صدای پای حیوانات وشیهه اسبان شنیده ویقین کردند علی است که‌باعساکر شکست خورده برمیکردد . پس هردو برانفتند وجزسکوت چاره نداشتند . ناکاه درب خیمه باز شد وعلی بالباس خون الود داخل شد درحالیکه نزدیك‌است ازغیظ وخشم پاره شود . کلنار از این منظر بسیار ترسیده و ندانست که چکونه باآن پدر کشته سخن کوید پس چاره در تجاهل دیدو بسکوت باقی ماند اما ریحانه طاقت آورده و خود داری نمود باستقبال علی شتافت و کفت خداوند مصیبت‌امیر را نیکو کرداند معلوم است کس که در میدان جنك با شرف جان‌داده وچون شما خلفی دارد هرکز نمرده بلکه زنده است زیرا شما خونخواهی و قصاص خواهید نمود

علی‌را کلام ریحانه خوش آمد و مسرور شد آنکاه متوجه کلنار شده کفت : بقاء عروس دهقانه مابرای‌من بهترین تسلی است امابدرم ! بزودی خون اورا ازاین پست فطرتان خواهم کرفت واین قصاص قبل ازطلوع آفتاب فردا خواهد بود که بعر که قتال برکشته وخواهی دید که بعون‌الله تعالی در دارالاماره وارد خواهم شد این را بکفت و باصلاح کلاه‌خودی که برسرداشت مشغول شد وبکلنار خاتون اشاره نشستن کرد وخود برخلاف آنهمه تاثر و آلم قصد تبسم مینمود کوئی که ملاقات کلناررابرای خودتسلی وتشفی قلب‌میداند چه اورا زیاد دوست‌میداشت ومحبت بهترین تسلی است برای انسان از آنطرف هم اساس متاعب ومصائب است زیرا اکر محبت نباشد هیچ نفسی بزرك نمیشود ومطامع توسعه نمی یابد ـ وقتی نفس آن قوی وبزرك شد همانا بقاء خودرا برای وجود محبوب خویش میداند وهر کاه بدقت در احوال مردم بنکرید می یابید که محور معاملات وعمده سبب لذات و اتعاب انسان بمحبت متصل ومرتبط است وانسان وقتی از محبت عاری باشد زندکانی عبثو بیهوده میداند پس نفس کوچك شده ومطامع وی منحصر در طعام وشراب میشود وبا

حیوانات در جلب وسد معیشت واکتفا بمقدار سد جوع مشارکت می نماید وقتی جوف آن ارازخوك پرشد بکر وخمول شده وحرکتی نمیکند جز انکه اگر محبت باشد آنرا بحرکت میاورد آنوقت علوی طلب شده وحیات خودرا بقیمت می داند ودوام بقاء زندگانی خویش تحمل انواع واقسام متاعب ومشاق می نماید دوستی ریحان روح بشراست ودر حقیقت شخص راتهذیب کرده ازحضیض حیوانیت وناسوت بمراتب انسانیت وملکوت میرساند . لیکن محبت حاصل نتواند شد جز در سایهٔ تالیف قلوب وتوافق کلمات وبیانات قلبیه که فهم طرفین باندك اشاره صورت گیرد وبسا بدون سخن وحرکت زبان برای هردو فهم بمحبت حاصل شود . آنگاه برای هردو محب ابواب سعادت وشقاوت می گشاید و هرگاه قلوب باهم راه نداشته و مکالمات یك دگر را تفهمند زبان عاجز مانده ومساعی وامال بهدرمیرود ووسائل تالیف مفقود شده دیگر نه نعمت موجوداست نه نقمت وشقاوت ونقمت تنهامران حبیبی است که قلب خود را مقید کرده در صورتیکه قلب حبیبش آزاد مطلق است . قلب وی تکلم می کند و حال آنکه قلب حبیبش بکلی کر و گوش شنوا ندارد چنانچه همین حال پسر کرمانی بود اگر از نفرت گلنار نسبت بخود و علاقه اورا با دیگری با خبر میشد . و همانا علت بد بختی جهل و عدم اطلاع از ما فی الضمیر گلنار بود و خود معتقد بدوستی هر دو سر بود و اگر مثل آن تعزیتی که ریحانه داد از دهان گلنار شنیده بود تمام الام و آحزانش مرتفع میشد و مصیبت پدر را فراموش میکرد ولیکن سکوت گلنار را حمل بر حیاء نموده ویرامعذور داشت و بانچه که از ریحانه شنیده اکتفا کرد .

اما گلنار وقتی سخنان علی را شنید در خود قدرت ادای هیچ چیز ندید جز آنکه بگوید : تعزیت و تسلیت ما بقاء وجود مولای ما است که بخون خواهی پدر بر خیزد

همین که علی کلام اورا شنید قلبش منشرح شده و گفت . بزودی آن

طور که مطابق میل تو باشد بخونخواهی پدر بر میخیزم آنگاه صدا کرد رئیسه حرمسرا وارد شد ویرا امر برسید کی ومراقبت حال گلنار نمود و بر آنچه که بخواهد واراده کند انجام آنرا فرمان داد پس بلند شده و برای سرکشی به عساکر و تهیه جنك فردا بمعسکر خویش رفت

همین که علی خارج شد دهقانه در سکوت رفته و در دل رحم وشفقتی نسبت بعلی جای داد ولی چون ترسید که شاید قلبش بدان مایل شود فوراصورت ابامسلم را در ذهن خود ظاهر ساخت پس عواطف او بهیجان آمد و صورت آن شخص که الان در حضورش بود از ذهن خارج شد و چون خودرا باریحانه تنها دید تاب نیاورده و بفارسی گفت: ضحاك چه وقت میاید کما شرح امروز رااز او سئوال کنیم ؟

ریحانه: خواهد آمد ومخصوصا دیروز بما سفارش کرد که اگر دیر آمدم تشویش نکنید

گلنار خاتون گفت باید این مرد کاری علیحده داشته باشد ....زیرا که او بدانجا آمده تادرخدمت من باشد وهمی بینم که اکثر اوقات در خارج بگذراند

ریحانه : اگر در خارج هم بگذراند بخدمت تومشغول است مانند دوشینه وخودرشخص غایب ملامت روانیست تاحاضر گردد

گلنار خاتون سخن اورا بریده گفت واقعاً من کسی را مانند این عرب ندیده ام که در خدمت ما اخلاص ورزده ولی غریب است که اوعرب است وعاری از نوکری ماندارد

ریحانه : عرب این زمان همچون پیش از این نیستند زیرا که عصبیت ایشان برطرف گردیده در میان خود چندین فرقه شده و دولت عرب منقرض گردیده . . . آیا بر سر طعام نمیروی

گلنار خاتون برخواسته براه اندر شد وهمی گفت : سرسفره رفته باطعام بازی

میکنیم تااین یاوه سرا باز آید . . .

ریحانه که در پشت سر او میامد در زیرلب کفت: کمان ندارم یاوه سرا باشد ، بسفره آمده طعام صرف نمودند ولحظهٔ بصحبت مشغول کردیدند وهر صدای پائی میشنیدند می پنداشتند ضحاك باز آمده تاانتظار ایشان طول کشید وخواب برایشان غلبه نمود کلنار خاتون به بستر خویش اندر شد ودر بستر تکیه داده ریحانه در مقابلش نشسته بود وهردم چرت براو غالب میامد واضطراب بیدارش مینمودتاشب به نیمه رسید واهل اردو بخفتند و خاموشی فرا کرفت افسانه کویان وقرآن خوانان همه خاموش کردیدند وضحاك نیامد بعد از آن خواب بر کلنار خاتون غلبه نموده بخفت وریحانه همچنان نشسته چشمهایش ازغلبه چرت بروی هم بود تاچشمش سنکین کردیده سرش فرود آمد وبی اختیار باخستکی بخواب رفت اما حواسش بیدار بود واز شدت پریشانی غیاب ضحاك تاصدای خشی میشنید هولناك از خواب می جست

فصل سی چهاروم

کارشاق

در بین اینکه ریحانه چرت میزد چنان پنداشت که صدای خنده ضحاك را میشنود وهراسناك چشم کشوده اورا در پهلوی ستون خیمه ایستاده دید کفتی دوستون میباشد وخواست بانك براو زند یاد خاتون خود افتاده ترسید که از بانك او از خواب انکیخته شود وهراس نماید وبرخواسته بنزدیك او رفت وآهسته کفت: خدای از تودر کذرد چرا چنین دیر نمودی

ضحاك انکشت برلب نهاده با او اشاره کرد که در پی من بیا و روان کردید ریحانه نیز از پی او برفت تااز آن خیمه بدر آمده بخیمهٔ که روشنائی در آن نبود در آمدند

و ریحانه بسنکینی پای از زمین بر میکرفت ضحاك دستش را بکرفت وفشار داده همی کفت مترس باکی برتو نمیباشد

ریحانه : بکذار چراغ بیاورم تارویت بینم و سخنت بشنوم

ضحاك خندیده دستش را رها نمود و کفت چه قدر مشتاق دیدن روی من هستی بسیار نیکو چراغ بیاور

ریحانه از آن خیمه بدر آمده با سر انکشت پای راه همی رفت تا بخیمه کلنار خاتون در آمده چراغرا بر کرفت و بدان خیمه برد و در پای ستون خیمه نهاده خود بنشست و ضحاك نیز نشسته کلاهش را تغییر داده عمامهٔ که اهل آن اردو میشناختند بر سر کذاشته بود پس ریحانه پرسید کجا بودی که غیبت خود راچنین طول دادی و مرا با خاتونم دهقانه پریشان ساختی عاقبت خاتونم باخاطر کرفته بخفت زیراکه امروز نکریسته بود که ابومسلم یاری سپاه کرمانی نموده

ضحاك کلام اورا قطع نموده کفت آیا کرمانی کشته نشد همین نتیجهٔ یاری کردن ابو مسلم بود ...وهر کاه یاری ابو مسلم بااین خانواده طولی بکشد یکان یکان را از زندهکی بی بهره خواهد ساخت

ریحانه معنی سخن او را نفهمید و کفت (ترا بخدای بامن لغز و معما مکوی و آشکار حرف زن

ضحاك: خدایت زشت سازدچقدر بی شعور و غلط فهم میباشی . . . . تا کی من ترا بفهمانم و تو نفهمی . . . همانا این خراسانی با هر طایفه که نزدیك کردد ایشان را بتمامی در راه مصلحت خویش هلاك نماید همچنان که خود را یار و یاور کرمانی وا نمود کرد تاباو بر صاحب مرو غلبه نماید . . . ومقصودش باین زودی کشتن او نبود . . . ولی قضا و قدر در کشتن وی عجله نمودند . . . ریحانه کفت خاتون ما دهقانه بسبب غیبت تو سخت پریشان بود به خصوص بعد از آن که کشتن کرمانی را دانست اکنون آیااو را از خواب بیدار کنم تاصحبت ترا بشنود

ضحاك: پس از اندكی او را از خواب بیدار كن اما ! كنون میخواهم امری محرمانه باتودر میان نهم وامیدوارم در آن خصوص مرا مساعدت نمائی . زیرا كه در واقع خدمتی بجهت صلاح حال خاتون خود انجام میدهیم

ریحانه گردن كشیده گفت چه‌میخواهی . . .

گفت: كشته‌شدن كرمانی‌بسعی من واقع شدومقصودم از كشتن او توطئهٔ كشتن پسرش علی بودتا ابومسلم ازما خوشنود گردد وخاتون ما بمراد خود رسد . . .

ریحانه : تو در كشتن كرمانی سعی نمودی . . سوگند بخدا كه بسی قدرت داری . . واكنون ارادهٔ قتل پسرش‌نمودی . اما این كاررا چگونه توانی كرد

ضحاك خندید و گفت (من‌این كار نتوانم جزاینكه تومساعدت نمائی

ریحانه یكه خورده گفت (شاید بتازه‌گی من شمشیر زن شده باشم

ضحاك : همانا كشتن همیشه باشمشیر وسپاه نیست بلكه آدمی باهوش و شكیبائی مراد خودرا دریابد . واكنون من از نزد ابومسلم میایم و كشتن پسر كرمانی رابدو وعده داده‌ام

چه ابومسلم ازروز اول كه من اورا ملاقات نمودم خواهش این امررا ازما داشت وچون در باب خاتونم دهقانه باأو سخن گفتم این معنی رابر عهده گرفتم كه خاتون من درانجام‌این مقصود اورا یاوری نماید . زیرا كه در پیشرفت كار ابومسلم چیزی سودمندتر از قتل آل كرمانی نمیباشد تااو بتنهائی باقی مانده برسایر لشكریان عرب غلبه نماید واین كار جز بدین طریقه از، بهراو انجام نیابد

ریحانه از این خواهش رم نموده خاموش بماند وجوابی ندانست

ضحاك چون او را خاموش بدید برخواست و گفت بگذار تانزد خاتونم گلنار خاتون روم كه اهمیت این مطلب را او بیش ازتو میداند

ریحانه نیز برخواست وشانه‌خود را بالا گرفته گفت (گمان ندارم دهقانه باتوهمراهی

درقتل شخصی نماید كه درراه عشق اوجان میدهدواورا همی‌پرستد بدون اینكه گناهی ازاو نسبت بوی سر زده باشد . و گلنار خاتون هرگز بادم كشی عادت نیافته . . درانیجا بیا تامن رفته ازخوابش برانگیزم واز آن پس تراپخوانم . . . ضحاك را گذاشته برفت وبعداز آن باز گشته اورا بخواند ضحاك در پی اوروان گردید و چراغ دردست ریحانه بود تابخیمهٔ گلنار خاتون در آمدند گلنار دربستر نشسته‌بالاپوش برخویش پیچیده بود .

ریحانه پیش ازوقت اورا از آمدن ضحاك خبر داده بود چون باز گشت گلنار برسید پس چه‌شد ریحانه ضحاك‌رابخواند . ضحاك بدرون آمده‌بحال‌ادب ایستاد گلنار خاتون فرمان نشستن‌داد ضحاك بر زبر قالیچهٔ كوچكی كه‌بنقشهای عجمی منقش‌بود بنشست‌و زانوهای خودرا تا نمود چه این قسم نشستن ازروی ادب بود

فصل سی و پنجم

نپذیرفت

چون ضحاك بنشست و آرام یافت گلنار خاتون اورا خطاب نموده گفت : همانا خاطر ما را بغیبت خویش مشغول داشتی با اینكه خودت میدانی پدرم تورا بامن همراه نمود كه من تنها نباشم چه من هنوزخودم رادر میان‌این جمعیت‌غریب میشمارم .. و از روزی كه بدین‌اردو رسیده ایم‌بجز اندكی‌در نزدمن نبودهٔ و من همواره درانتظار تو بر زبر آتش نشسته بودم

ضحاك سر بزیر افكنده پاسخی نداد و گلنار خاتون سخن از سر گرفت و گویا خواست تاعذر اورا بپذیرد پس چنین گفت : من انكار ندارم كه غیبت تو ناچار بجهت امریست كه مرا اهمیت دارد و تو ازهمه كس بیشتر برمن غیرت میبری ودر راحت من سعی داری . ولی امشب ازغیبت توبحدی پریشان شده‌بودم كه نزدیك بود روح ازتنم مفارقت نماید

ضحاك تبسمی از روی عذر خواهی نموده با آرامی و احترام پاسخ داد: من هرگز روا ندارم که سبب زحمتی یا پریشانی ازبهر خاتون خود کردم ولی سوگند بسر آقایم دهقان که درراه خدمت توغایب شده بودم و چون بدانی که اکنون از کجا همی آیم خودت مرا معذور داری . . . . کلنار خاتون گفت از کجا میائی ؟

ضحاك بجانب ریحانه ملتفت گردیده گفتی در آنچه گفته بود از وی شهادت میطلبند و گفت : دراثنای خواب خاتون خودم بعضی از حکایت خودرا برریحانه فرو خواندم وباکی از اعادهٔ آن نمیباشد . . . هم اکنون ازلشکرگاه خراسانیان میرسم بعد ازآنکه ساعتی با امیر ابومسلم مشغول شوری بودیم

کلنار خاتون چون این نام بشنید صورتش سرخ گردید و علامات عشق در چشمانش آشکار شد وحیا براو غالب آمده سربزیر افکند و اظهار بی اعتنائی نموده گفت : در آنجا چه رخ داده ؟ — ضحاك : چیزی هنوز رخ نداده واز آن همی ترسم که بعد از این هم چیزی رخ ندهد و کوشش ما بهدر رود

کلنار خاتون که ازاین کنایه بترس اندر شده بود گفت : از چه میترسی ؟ ضحاك صدای خودرا آهسته نموده گفت: از آن همی ترسم که سعی ما واژگون گردد .... چه مااین مرکب ناهموار را سوار شدیم . و دهقانه مرورا بخیمهٔ این مرد آورده مشقت ها متحمل گردیدیم و خاتون خویش را عرضهٔ خطرها داشتیم بامید آنکه خاتون ما بمقصود خود که سپهسالار خراسان می باشد برسد واکنون از کلام ریحانه چنان بوی بردم که کار بر غیر مراد خواهد شد

کلنار خاتون بریحانه نگریسته درچشمانش آثار پرسش بود وریحانه او را بانگاهی از روی غرابت پاسخ داد ضحاك گفت غریب مشمار خاتون من که من مقصود خودم را باعبارت مختصری آشکار میگویم . . . همانا امروزخود بدیدی که ابو مسلم پسر کرمانی را یاری نمود . و نپندارم که از معنی این

یاری نمودن بی خبر باشی — چه ابومسلم دشمن خود رایاری نکرد مگر از روی حیله و تدبیر تا بتواند دردو چیز مهم براوظفر یابد . اول آن دو چیز تو هستی و دویم فتح مرو می باشد . و سخنان پسر کرمانی که ابومسلم بامن همراه است فریبت ندهد زیرا که ابومسلم با اوهمراهی میکند تا بمقصود خویش برسد . و دهقانه را بشرط زنی گرفته . مرورا بگشاید . وهر یك ازاین دو بمقصود خود نخواهد رسید مگر بکشتن دیگری تا هردو غنیمت را مالك شود وبدان که پسر کرمانی وسیله ها بجهة قتل ابو مسلم تدبیر مینماید وابو مسلم نیز قتل اورا همی خواهد آیا برأی تو کدام یك از این دو رقیب ظفر یابند بهتر است؟ کلنار خاتون این تفصیل را غریب شمرد وقسمتی از مراد ضحاك را دریافت ولی بعض دیگر آن بروی مشکل گردید . پس گفت علاقه رأی من باین کارچیست ضحاك در آهسته نمودن صدای خود مبالغه کرد و کلنار خاتون گردن کشیده بود پس گفت :

همانا پسر کرمانی در پی اغفال ابو مسلم میباشد تا اورا آسیب رساند وخود ندانم چه وقت این کار از بهر او میسر گردد . لاجرم ابومسلم نیز میخواهد پیش از او ورا بغفلت گیرد و بقتلش رساند . و ریحانه‌از این‌کارابادارد من امید وارم رأی تو همچون رأی او نباشد

کلنار خاتون : آیا ریحانه فتح پسر کرمانی را طالب است ! گمان‌ندارم ضحاك گفت نه این سخن را صریح نگفت . اما من طریقهٔ از بهر او ذکر نمودم که قتل این شخص آسان شود و ترا باابومسلم جمع سازد . و ریحانه مرا نومید کرد

ریحانهٔ کلام اورا قطع نمود و بکلنار خطاب کرده گفت: همانا کار چنان‌که او میگوید نیست خاتون من .... ولیکن اورأی بامن اظهار نمود که نپندارم تو آنرا پسند نمائی ....

ضحاك فوراً گفت : آیا خاتون ما بکشتن این مرد و رسیدن بابو مسلم راضی نیست؟ ریحانه گفت : آیا تو میگوئی که قتل این مرد بدست خاتون ما صورت یابد؟ چون گلنار خاتون این سخن بشنید آثار اضطراب در بشره اش هویدا گردید و بضحاك نظر نموده اورا دید که شانه های خود را بالا میبرد و لبان را حرکت میدهد و زبان حالش میگوید : این مطلب مرا اهمیتی ندارد

گلنار خاتون : آیا حقیقتاً مقصود تو این است؟!... وایا همیگوئی که من این مرد را بکشم . و چگونه اورا بکشم که از هیچ بابت نسبت بمن بدی نکرده است

ضحاك : هرچه خود خواهی چنان کن . گویا به اقامت در این مکان الفت یافته و عهد و خیال خود را فراموش کردی

گلنار خاتون : من وعده خود را فراموش نکرده و تغییر خیال نداده ام و تو نیز میدانی

ضحاك دست بجیب برده انگشتر ابامسلم را بدر آورد و بگلنار خاتون داده گفت : آیا صاحب این انگشتر را میشناسی ؟

گلنار خاتون اورا گرفته درنزدیك چراغ برخواند و نام ابو مسلم را بر او نقش یافت قلبش در سینه بطپیدن آمد و شور عشقش بهیجان اندر شده بوی حبیب خویش از آن انگشتر شنیده بضحاك نگریست و گفت : این انگشتر اوست .. از بهر چه بدست تو آمده؟

ضحاك : من اورا سرقت ننموده ام .. ولی صاحبش بمن داده تا دلیل بصدق رسالت من ازجانب او باشد پس آیا درآنچه گویم مرا تصدیق خواهی نمود؟ گلنارخاتون: مگر تا کنون درهیچ سخنی تکذیب تو کرده ام ؟ ضحاك : هرگز گلنار: پس ترا از بهر چه نزد من فرستاده ؟ .

ضحاك : عرض اورا بتو فرو خواندم و خلاصهٔ آن این است که

اگر ما صاحب این خیمه را نکشیم . اوصاحب این خاتم را خواهد کشت . و ناچار یکی از این دو نفر آن دیگری را خواهد کشتن . وچون مادر کشتن این درنك نمائیم چنان باشد که درقتل او کوشیده باشیم . و راهی بکشتن او جز بواسطه تو نمیباشد . پس یکی از این دو صورت را اختیار کن

در این وقت گلنار مقصود اورا دریافت و این خواهش را بزرك شمرد ولیکن عرضه داشتن حبیب خود را بقتل نیز بزرك شمرد . زیرا که اورا دوست می داشت و در کشته شدن او تمام امیدش نومید میشد . پس متحیر و خاموش مانده لحظهٔ سکوت بر آن مجلس مستولی گردید و هریك از آن سه نفر سر بزیر افکنده فکر میکرد

پس از لمحهٔ گلنار خاتون سکوت را شکسته گفت : همانا ای ضحاك مرا در حیرتی در افکندی که ندانم چگونه از آن نجات یابی .. بالاخره! اما کشتن این من طاقت آن ندارم . ولیکن منتهای کوشش را مینمایم که گزندی به آندیگری نرسد ضحاك بخندید و گفت : نمیگذاری گزندی باو رسد!. بسیار نیکو هرچه خود خواهی چنان کن . اما اگر اتفاقی بیفتد من از بدی عاقبت آن مسئول نیستم

گلنارخاتون از تهدیداو به ترس اندرشده بیشترمتحیر گردید و دو باره بسکوت باز گشت ـ. ضحاك گفت: چگونه نمیگذاری گزندی بدو رسد که تو در این خیمه محبوس هستی و بیرون آمدن تو از آن جز بکشتن صاحبش امکان ندارد و اگر ما بقتل او نشتابیم او در کشتن رفیق ما شتافته و بعد از آن از بهر ما پشیمانی سودی ندارد و با این حال کار متعلق بتو میباشد و ما مطیع امر تو هستیم زیرا که زیان این کار عاید تو خواهد شد ، پس هر آنچه خود خواهی چنان کن .

گلنار خاتون گفت: اورا بدست خود بکشم ، ترا بخدای من چگونه این کارتوانم ....تو در کار نیکو بنگر و فکر بکن که اگر تودرجای من بودی چه میکردی .. ضحاك گفت . من . اگر من بجای توبودم این کار

را بشربت آبی یالقمه طعامی انجام میدادم   کلنارخاتون لحظهٔ سر بزیر افکنده گفت: من این کار را نتوانتم ولی نهایت کوشش را مینمایم که دفع کزنداز. . . . . بنمایم و اکر بتوانم کمکی از .... و خاموش کردید . بعد از آن کفت مرا بکذار تا تدبیر این مسئله را بنمایم و بنکرم در این خصوص چه راهی بر من کشوده کردد

ضحاك از جای بر خواست و در نزد خود ترجیح داد که در مجلس دیکر کلنار راضی خواهد شد و با او کفت این انکشتر را بمن باز ده تا بصاحبش رد نمایم و خود یقین دارم که عاقبت برأی من باز کردی

کلنار خاتون : آیا اورا امشب بوی رد مینمائی ؟

ضحاك: از این کار نا کزیرم چه او بهمین شرط انکشتر را بمن داده است کلنار خاتون در باز دادن انکشتر اکراه داشت زیرا که بدوانس یافته و بوی حبیب خویش را از آن شنیده بود

— بعد از آن ملتفت کردید که ضحاك درانتظار انکشتر ایستاده پس اورا با کراهت بوی دادضحاك اورا کرفته از خیمه بیرون رفت . و دهقانه و ریحانه در دریاهای فکر و خیال بکذاشت

فصل سی وششم

اشکار شدن معما

اما ضحاك بشتاب روان کردید تا از اردو بیرون رفت وشب از نیمه کذشته روشنی ماه از پشت کوها از دورتابیده بود . ضحاك در کوشهٔ خلوتی رفته جبه را ازتن بدر نمود و قیافه خویش را تغییر داده عمامه را بکشود و دوباره بطرز مخصوص بپیچید و ریش را شانه نموده کمر بند برمیان بست و ترکیب خود را اصلاح نمود که هیئات شوخی ومسخره‌کی ازاو زایل کردید و بطرف اردوی شیبان خارجی روی آورد

اردوی خوارج در پشت اردوی کرمانی در زمین همواری بود و خوارج همچنانکه پوشیده نیست عقیده بر این دارند که هیچ مسلمانی نباید صاحب قدرت وحکم باشند و اعتقادشان آنستکه حکم مخصوص خدای بتنهائی است . این سخن همیکویند ولی حکم از بهرخویش همی طلبند پس غرض ایشان همچون غرض سایر طالبان خلافت درآن عهد بوده نهایت اسباب اختلاف داشته .

سردار خوارج شیبان باسپاه بیکران پیش از آمدن ابی مسلم آمده و مرورا محاصره نموده بود و بعد از آن کرمانی نیز بیامد واین دوبرسرمرو نزاع داشتند چنانکه ذکر شد

نصربن سیار صاحب مرو از اهل هوش وحزم بود . وچون ازیکی ازاین دو دشمن بیمناك میشد بدشمن دیکر براو استعانت میجست لاجرم هیچیك از ایشان نتوانسته بودند براو غالب آیند

ضحاك از امرای خوارج و بمذهب ایشان سخت متمسك بود چون بطور یقین دانست که هم کیشان او خوارج از فتح مصر عاجز میباشند . و شنید که کرمانی سعی دارد تا دختر دهقان مرورا باپسر خویش هم بستر سازد بخاطرش رسید که تدبیری نموده کرمانی را غفلتاً بکشد و چنان اندیشید که خودرا نشناخته نموده بخدمت دهقان مرو اندر شود . وخود را درنزد دهقانه محبوب نماید تابدوانس یابد ودرجملهٔ چاکران و غلامانی که اورا بخانهٔ شوی میبرند درآید و باتدبیر در نزد کرمانی تقرب یافته چون بوی اطمینان یابد غفلتاً بقتلش رساند وکار خوارج استحکام یافته محاربهٔ مرو منحصر بایشان کردد وفتح آن از بهر آنها انجام یابد پس تدبیری نمود تا درجملهٔ بعضی غلامان بدهقان فروخته شد و کوشش خود را بجای آورد تابسبب شوخی و مسخره‌کی بواسطه ریحانه در نزد دهقانه مقرب کردید بحدی که کلنار خاتون نهایت وثوق و اطمینان را بدو حاصل نمود راز خویش بااو میکفت و او نیزریحانه را همی

برانکیخت که پسر کرمانی را درنزد خاتونش محبوب سازد

دربین اینکه ضحاك مشغول این سعی بود ابومسلم خراسانی بردهقان ورود نمود وضحاك بر مقاصد او اطلاع یافته قوت اورا دانست و فکر خویش را در تدبیر حیله بکار بست و بعد از آن ویحانه بدو تکلیف نمود که با ابومسلم در خصوص کلنار خاتون کفتکو نماید چنانکه ذکر شد ضحاك را بخاطر رسید که به ابومسلم برقتل کرمانی وپسرش بواسطهٔ کلنار خاتون استعانت جوید .

از این رو ابومسلم را به بذیرفتن دهقانه ترغیب نمود وخبر رضایت او را از پیش خود بجهت کلنار خاتون نقل نمود وخواست تا کلنار را درقتل کرمانی وپسرش اکر حال اقتضا نماید کار فرماید . وبعد از آن اگر روزکار مساعدت کند ابومسلم را نیز بقتل رساند . و کرنه بکشتن کرمانی و پسرش اکتفا ورزد تا عرب یمانی بی امیر مانند و از آن پس ایشانرا بواسطهٔ عرب بودن بر انکیزد تا باشیبان متحد کردند چه آنها بالطبع عرب را بر خراسانیان رجحان میدهند وخوارجرا یاری مینمایند . وابومسلم باسپاه خراسان تنها میماند وایشان نیز کروهی اندك هستند پس خوارج بر او غالب آمده مرو را از بهر خویش فتح مینمایند . وآنچه آرزو داشتند که بنی امیه را از خراسان بیرون کرده درسلطنت آنجا مستقل شوند از برای ایشان انجام بذیرد

چون ابومسلم بخارج مرو آمد وضحاك دانست که اوناچار بکرمانی برشیبان ونصرین سیار استعانت میجوید خویش را بررأی او وانمود و اورا اشاره کرد تا درمیان این دوامیر تفرقه افکند همچنانکه ذکر شد وکمانش این بود که این رأی را ازپیش خود استنباط نموده محض آنکه وثوق ابومسلم را کسب نماید واورا بقتل پسر کرمانی بواسطهٔ کلنار ترغیب کند . و درانثای اقامت در نزد دهقان مرو وپس از آمدن به اردوی کرمانی درنهانی به اردوی خوارج همی رفت وشیبان را برتدبیرات خود اطلاع میداد . واز این رو شیبان بعداز آمدن

ابومسلم آرام بود وابداً رزم نمی آزمود چه ضحاك اورا اشاره نموده بود که مکث نماید تا ابومسلم و کرمانی محاربه نموده یکی از ایشان دیکریرا فانی سازد ومیدان ازبهر شیبان خالی ماند . یا آنکه ضحاك تدبیری بکار برده پسر کرمانی را بقتل رساند .

شیبان باضحاك درشب آن روز توطیهٔ نموده بودند که ضحاك بنزدابومسلم رفته اورا بر کشتن پسر کرمانی بدست کلنار خاتون برانکیزد و چون اینمعنی میسر کردد دعات خوارج را بنزد اعراب یمانی که لشکر کرمانی میباشند ، فرستاده، ایشان را باتحاد باخوارج تحریص نمایند زیرا کهانها نیز همچون خوارج عرب میباشندوازآن پس ایشانرابر حیلهٔ ابومسلم آکاه سازد که چکونه بسبب آن نامهها میان ایشان تفرقه افکند

شیبان عزم آن داشت که دربامداد فردا چون از کشته شدن پسر کرمانی اکاه کردد فورا بجانب مرو حمله نماید و برادران خود را در میان لشکر پراکنده نموده بود که ایشانرا اماده کارزار سازند ونیز قصه خوانانان را امر نموده بود که اشعار عنتره وسایر شعرای جاهلیت را که در حماسه و شجاعت و مفاخرت کفته بودند درمیان لشکر بسرانید تا همت های ایشانرا بحرکت اورده تعصب عربی را بر انکیزند چه حال سپاهیان عرب در جنگ ها بر این کونه بود . . .

تمام شد جلد اول باقی را در جلد دوم که عنقریب تمام میشود بقارئین محترم وعده میدهیم . . . . . .



خاتمه جلد اول

چون نسخهٔ عربی ابا مسلم خراسانی را سابقا شاهزاده عبدالحسین میرزا ترجمه کرده و قسمت مختصری از آن بطبع رسیده بود بقیه بواسطه حوادث و موانعی که بطور کلی در پیشرفت معارف ایران عموما و عالم مطبوعات خصوصا همیشه در کار ظاهر شدن است نه تنها قسمت عمده آن طبع نشده بلکه نسخه خطی آن هم متشتت و یك قسمت عمده از وسط و آخر مفقود شده بود

لذا این بنده ناچیز (حبیب الله شیرازی ابن محمد حسین اصطهباناتی) مدیر کتاب خانه (گنج دانش) به ترجمه نواقص آن پرداخته و در اتمام و طبع آن اقدام نمودم اینك جلد اول آن باتمام رسیده و شروع بطبع جلد دوم کرده ایم و علاوه کتاب رمان شجرة الدر باسم «ملکه اسلام» و عذراء قریش باسم «عروس ناکام» هـ دو تالیف فقید شرق (جرجی زیدان) و حکایت شیرین «ملکه فرانسه» هر سه را خود بنده ترجمه کرده ام و ناچار باید بطبع رسانم تقدیم و تاخیران را حواله به پیشامد و توجه عشاق معارف می دهم تا از طرف آنان چگونه استقبال شود

امید است که معارف پروران در تشویق عامه مؤلفین و مترجمین بوسیله ترویج کتب و اشاعه آن مساعی خود را دریغ نفرمایند و هرگاه در خواندن جلد دوم این کتاب عجله دارند ممکن است جزوهٔ پنجشاهی خریداری نمایند تا تمام شود

ذیحجه ۱۳۳۳